

<p>که عشق کل بادیدی چا کرد      که کار حیدری روی دریا کرد      که در دشب نشینان را دو کرد      که با من هر چه کرد آن آشنا کرد      که بند قبا سی غنچه را کرد      درین کلشن بنجام مبتلا کرد      تنم و میان باد صبا کرد      و راز و لبر و فاجستم چا کرد</p>	<p>سحر طیل حکایت با صبا کرد      غلام همت آن ناز نیستم      خوشش با دانیسم صبحکاهی      من از بیگان هرگز نشالم      نقاب گل کشید از زلف سبیل      از آن دنگ و در خم خون در دل انداخت      بحر سوطبیل بدیل در افغان      که از سلطان طبع کردم خطا بود</p>
	<p>نشأت بر کبوی میفرودشان      که حافظان تو به از زده دور یا کرد</p>
<p>از ادهزار رخه در ایمان گشند      که خانش دیده ز کس گشند      قدسیان در عرش و شش گشند</p>	<p>شاهان کرد لبری زینان گشند      هر کجا آن شاخ ز کس بشکند      یاد ما چون سازد او اینک سماع</p>

<p>         کر چه صحت آینه رخشان کنند          از کجا این غلم برشان کنند          هر چه فرمان تو باشد آن کنند          آن حکایتها که از طوطان کنند          مرگ را بر بیدلان آسان کنند          در وفایت جان دل فرمان کنند          پیش از آن که قامتت چو کمان کنند          عیش خویش در بوته پیران کنند       </p>	<p>         رخ نماید آفتاب دولت          مردم چشم بجز آن آفتاب          عاشقان را بر سر خود حکم نیت          پیش چشم کمر است از قطره          کن گاه ای زود چشمت تاروان          عید رخسار تو که تا عاشقان          ای جوان سر و قد که سینه بر          خوش برای از خضاب دل کابل       </p>
---	---

سرکش ما قضا داد میثب

تا چه صحت آینه رخشان کنند

<p>         که زیر کان جهان از گنه شان برهند          هزار شکر که یادان شهری کنند          شهان بی مکر و خسروان بی کلند       </p>	<p>         شراب غیش و ساقی خوش و دم          من ار چه عاشقم و ریزد مست نایب          مبین حقیر که ایان عشق را کاین کم       </p>
--	---

<p>جانانه شیوه درویشی است آراه در          کمن که گو کبیر و لبرقی شکسته شود          غلام همت دردی کشان کز کیم          قدم منه بجز ایات جز بشر ما ادا          بهوش باش که بسکام با و ادا</p>	<p>بیار با و که این حال کان نه زود          چو جا کران بگریزند و بندگان          نه آن گروه که از رقی با سوزن          که ساکنان در شحرمان با و          هزار خرمین طاعت بر نیم جو پسند</p>
<p>جناب عشق طبع است عبتی حافظ          که عاشقان ره بهستان بخورند</p>	
<p>شاید آن نیست که مونی و مانی          شیوه حور و پری خوب لطیف          چشمه چشم مرا ای گل خندان در با          مرغ زیرک نشود در چشمت سر          غلام وی تو در صنعت پیرانه          کوی خوبی که بر دواز تو که خورشید انکار</p>	<p>بنده طلعت آن باش که آبی دارد          خوبی آنست و اطراف کج فلانی دارد          که با امید تو خوش آب روانی دارد          هر بهاری که ز دنبال خزان فلانی دارد          بشد از دست هر انگرس که کجانی          ز سوار نیست که در دست عنانی دارد</p>

<p>درسی آری سخن عشق نشانی دارد هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد هر سخن جانی و هر نکته مسکافی دارد</p>	<p>دلشیدن شد عظم تا تو قبلش کردی ز ره عشق نشد کس سینه مجرم راز با خرابات نشینان ذکر امانت طاف</p>
<p>ندمی گو بر و بخت به حافظا مغرورش کلک مانیز زمانی و سیانی دارد</p>	
<p>ز دیم بر چغرف زندان و بهر پر باد با که فکر بهیچ همدس چنین کرده گشت ازین فسانه واقفون هزار دارند ز کاشه سر حشید و بهمن است قباد که واقفست که چون فت تخت که لاله سید در خاک تربت فراد که تا براد و بشد جام می ز کف نسیم با مصطفی و آب و کنا باد</p>	<p>شراب عیش بناج چسبیدار بنیای زه زول بکشا و ز سپهر یاد کن ز انقلاب زمانه عجب مدار که توح بشرط ادب کیر تا کله گیش و اگست که همیشه و کی کج رفتند ز حسرت لب شیرین زین غم مگر که لاله بدست بیوفایی و منید بهند اجازت مرا بسیر</p>

<p>کمر سیم کجی درین خراب آباد که بسته اند بر ابریشم طرف دل شاه</p>	<p>بیا سبک زمانی زخمی خراب شویم بپوش باو ده صافی بنا که در غم بکنیم</p>
<p>سید در غم عشقش با خدا آنچه رسید که چشم زخم زمانه عاشقان مر ساد و سیرت</p>	
<p>بنیاد مگر با فلک حقه باز کرد زیرا که عرض شعبده با این باز کرد و مگر بکسلوه آمد و آغاز نماز کرد و آنکس باز گشت ز راه حجاز کرد ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد عشقش بر روی دل و جنت فرار کرد غده مشوک که بر عاید من ساز کرد</p>	<p>صوفی سواد و ام و سر حقه باز کرد بازی هیچ بشکندش بیضه در کلاه ساقی سبک شاه در عنای هو خندان این مهربان از کجاست که ساز عشق ایدل بیا که ما بر پناه خدا روم صفت کن که هر که محبت ز سر است ای کجک خوشترام که خوش بر روی بنا</p>
<p>زودا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند هر روی که نظر بر حجاز کرد</p>	

<p>         در زماندیشه اینکار فراموشش باد          دست پاشا بد مقصود و در آخرش باد          ریشه بند قبا و علم و ششش باد          خون عاشق بخورد که بقیح تو ششش باد          لبم از بوسه - بایان لب تو ششش باد          جان فدای شکرین پسته خاموشش باد          شرمی از منظره خون سیاوشش باد          آفرین بر نظر پاک خطا پوششش باد       </p>	<p>         صد فی ارباب و با تاز و خورد تو ششش باد          آنکه یکجور می از دست تو از دادان          کیست آن شا بسوار خوش قدم که در          ز کس است نوازش کن مردم و در          چشمم از آینه عار و خطا و خالکشت          کردی از کبر سخن با من در ششش کرد          شاه ترکان سخن به عیان می شنود          پیر یافت خطا بر قلم مسخ زفت       </p>
--	---

بظلامی تو مشهور جهان شد حافظ  
 حلقه بند کی زلف تو در گوشش باد

<p>         دل شوریده مار از نو در کار می آورد          صبا بر ناله مشک که از تاجاری آورد          که روی از شرم او خورشید بره یار می آورد       </p>	<p>         صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد          ز رشک تاج زلف یار بر باد سحر آورد          فروغ ماه میدیدم ز بام قصر آوردش       </p>
---	--

<p>برجت هم پایی بسر بیماری آورد          اگر تسبیح میفرمود اگر زمار می آورد          که هر گل که خوش بگفت محبت می آورد          ولی میریختن در راه بدین خاکی          بزدیدی چنان که کما که خرم آوری          کران راه کران ماصد خبر و شواوری</p>	<p>علی اقدسین برودیش که چه نالو کم کرد          سراسر بخش جانان طریق لطیف جان          من آن شاخ صنوبر را زبانم بنیدر کنم          ز بیم غارت چشمش دل خوئی می کردم          خوش آن قوغش آن ساعک آن کوه کوه          بقول مطرب ساقی برودن قلم که بوی</p>
---	---

<p>جب میدنم و شب حافظ جام و پیا          ولی منتش نیکو دم که صوفی وار می آورد</p>	
---	--

<p>که سو سم طرب عیش و ماز و کوشش آمد          درخت سبز شده مرغ دود و کوشش آمد          که غنچه فوق برق کشت و گل کوشش آمد          که این سخن سوزان با قلم کوشش آمد          بگویم آنکه چو شد با هر من سر و کوشش آمد</p>	<p>سبا به تنیت پیر میفرودش آمد          هوا سبغ نفس کشت باد نافه کشت          تنور لاله چنان بر فروخت باد بجا          کبوش بوش بوش بوش از مرغ و بوش کشت          ز کله تفرقه با آبی ناشوی مجروح</p>
---	--

<p>چه کوش کرد که باد و زبان سریال به پوشان که خرقه پوش که زاهد از بر ما رفت و میفرست</p>	<p>از مرغ صبح ندانم که سوسن چه جای صحبت با حرمست بگویم شتی خوش بیا و باد</p>
<p>ز خانقاه بیخانه میرو و حافظ کز رستی زهد دور یا سوسن</p>	
<p>که چو سرو پای بند است و پلا که درون کوشه گیران ز جان که از کله شمع رویت هم تو سیاه کم با همین چه دور چه دلاور است و دوری که طرب شیان میل بشکر که که بسو ختم و از نابت ما به ندیم شاه ماند که بگف ایام</p>	<p>دل من بدور رویت چمن سرمافرو نیاید بجان شب تیره چون سر ارم ز بنفشه تا ببارم که زلف بفروغ چیده زلفت هم سزوار چه ابر همین که درین من و شمع صبحگاهی منوار بچشم زام و بشکر بر تخت کل</p>



ظاهر دولت اگر باز که آری بکنند بار ما ز آید و با وصل تو آری بکنند	
بجز و خوبی و تدبیر نثار می بکنند دستی ز غیب چون آید و کاری بکنند کوشش باد صبا گوش که آری بکنند باز خواند کوشش بخت و شکا آری بکنند جرفه در کشد و بدیع حجازی بکنند بازی هیچ ازین بکند و تکراری بکنند با ترف غیب نداد او که آری بکنند	وید و در دست که در گهر که بکنند شمع خالیت عشاق بگر که بکنند کس نیاید و بر او و مزدون آن بکنند و او و امم باز نظر را بستند و بی بکنند گو که می کند بزم طربش غنچه بکنند با و خا با خبر وصل تو یار که بکنند دوش کفتم بکنند لعل لبش عار بکنند
حافظا گزندی از در او هم روز گما کدزی بر سرت از گوشه که گما می بکنند	
عارفان پر تو می در طبع خام آید یکم فروغ رخ ساقیت که در جام آید	عکس وی تو خود در لعل جام آید اینم عکس رخ نفسی الف که نمود

جلوه کردش روز اول پذیرفتا عزیزت عشق زبانه بر خامان هر در مشایخ با بر لب سوخته لطفی در کراست پاک بین از نظریا کن بقصود رسید پریشیر عشقش رقص کنان با بدست در خم زلف تو آویخت دل از چاه سخن آن شد اینجا که در صومعه بازم منی من ز مسجد بجز ابابت ز خود افتادم چکند کز پی دوران زود چون پرگان	عکس از پر تو آن بر رخ افشام از کجا ترغش در دهن عاقبت این که امین که چه شایسته نهادم احوال چشمم در بین در طبعم کاکه شد کشته او نیک سر انجام آه که چاه بیرون آمد دور دام کار ما با رخ ساقی و لب جام ایتم از روز اول حاصل فرجام هر که در دایره گردش ایام افتاد
---	---

صوفیان جمله جویند و نظر بازولی

زین میان عاقبت سوخته بدنام

عشرت نه عاقبت کی جایی از تو

باشیر در بدن شد و با جان شد

عشق نه سرسریست که از سر شد

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم

<p>هر چند سعی مشین نمائی تر شود          فریاد من بجنبه افلاک بر شود          گشت عواقب جلد میکب تر شود          بر بهائی که ابر محیط متمر شود          بگذارد تا که ماده عقرب بد شود          گذارد آن که در عیان را خبر شود</p>	<p>سکونت در عشق که اندر علاج او          اول یکی مسم که درین شهر شهری          و در زانکه من سر شکش نام زبده بود          دی در میان قلب بدید من نکا          کفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نمی          ایدل بیا و لعش اگر با ده بخوری</p>
	<p>حافظه سر از لحد در آرد پای سپوس          که خاک او پای شهابی سپیر شود</p>
<p>خراب باده لعل تو بهوشیار آید          و گرنه عاشق مستوق باز در آید          که از عین دیسارت چه بپیرانند          که از تطاول زلفت چه سوگوارانند          که ساکنان در دوست خاکسارانند</p>	<p>غلام نرگس مست تو تا جدار آید          ترا صبا و مرآب دیده شد غار          ز پر زلف و تو تا چون کند کنی          خادگن چه صبا بنفشه زار بوین          قیبه در که ز پیشانی کن کنوت</p>

نصیب است بهشتی فدایان نه من بر آن گل عارضی لایم تو دست که پشواهی خضر پند بیایم بیکه و چهره از غواهی کن	که سستی که است گناه کارانند که عذیبی که از هر طرف هزارانند پیاده میروم و عمره بان سوارانند مرد بصورت کاخ سیه کارانند
خلاص حافظان زلف گدازان که بشکان کند تور استکارانند	
قتل این چنجه پشیره تو نقدی بود یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد سر ز حیرت بد میکند ما بر کردم من دیوانه چو زلف تو را میگردد نازنین تو وقت در چمن حسن است تا که همچو صبا با زلف تو رسد آن کشیدم نه تو ای تشنه جان چو سست	در همه هیچ از دل برجم تو تقصیر بود که در و آه مرا قوت تاثیر نبود چون تناسلی تو در صورت کند هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود حاصلم درش بجز ناله شبکی نبود جز خنای خودم از دست تو چو سست نبود

<p>ایست بر عذاب اندر عاقبتی          که بر بچکبش حاجت بقسیر نبوی</p>	
<p>ایزد کینه بخشد و دفع بلا کند          و هم ضعیف را می مضوی چو          و آنکه ز این ترانه سر آید خطا          نسبت کن بخیر که اینها خوانند          با وصل دوست یا می صافی دوا          که سالکی بعد از ما نترسد و گمان          غیرت نیاید و که جهان پر بلا</p>	<p>گر میفرودش حاجت ز زبان آید          و کارخانه که ره علم و عقل نیست          مطرب بسیار خود که کس بی اهل نبرد          که رنج پشت آید و کراحت آید          بار که در عشق و طایمی خمار است          حقا که در زمان برسد شروه امان          ساقی بجام عدل بد داده تا کدا</p>
<p>جان رفت در سر می و عاقبتش          عیسی می کجاست که احیای کند</p>	
<p>پیر و اجرو و دعد بند که آزاد کند          چه شود که اسلامی دل باشد و کند</p>	<p>کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند          قاصد حضرت سلمی که سلامت باود</p>

<p>که بر حمت کندی بر سر فریاد کند      نادرشگر چکیانند چه بنیاد کند      کفر مشاطه چه با حسن خدا داد کند      که خرابی چو مرالطف تو آید کند      قدر یک ساعت عمری که در ده گوید</p>	<p>یار با نذر دل آن حسرت شیرین      حالیا عشق و عشق تو ز بنیادم برود      گوهر پاک تو از دخت با سستی      استخوان کن که بسی کینج مراد بقا      شاه دایه بود از ظلمت عالم زده</p>
---	--

رو به رویم بمقصود خرد اندر شیراز  
 خرم آرزو ز که حافظ ره بغداد کند

<p>گفتا بچشم هر چه تو کوئی چنان کند      گفتا درین مساطره کمتر زبان کند      گفتا این حکایتیست که با نقطه ان      گفتا بگوی عشق هم اینی بهر آن کند      گفتا خوش آن گسان که دل شادمان کند      گفتا این عمل بد نیست بر منان کند</p>	<p>گفتم کیم روان لبست کاران کند      گفتم خراج مصر طلب میکند لبست      گفتم تنقطه و بهنت خود که برود      گفتم منم پرست شو با صد نشین      گفتم هر ای میبکده غم میرد دل      گفتم شراب و خمر قدر آید این نجیب است</p>
---	---

<p>کفایت پرورش جان سپردا چه بود          کفایت پرورش شکر عشق جان کند</p>	<p>گفتم که خوابه کی بسر حلقه میرود          کفایت از زمان که مشتری و قرآن</p>
<p>گفتم و عای دولت او در حافظه          گفت این دعا خاک بهفت آسمان کنه</p>	
<p>حقیق است که او حاصل بصیرت دارد          نساوه ایم که او بستخ بر وارد          که زیر تیغ تو هر دم سری و کلاه          چو آستانه زمین در همیشه سر دارد          که بوی باوده دماغ دام تر وارد          ز بسکه تیر حنث سینه بی سپهر دارد          بغیرم میگرد آنگون سر سفره دارد          دمی ز دوسره عقل خجیر وارد          چو لاله دماغ هوایی که چرب کرد دارد</p>	<p>کسی که حریف دوست در نظر دارد          چو خامه بر خط فرمان و سر عادت          کسی بوجهل ز چون شرح با فنی و آ          با پیوس نو دست کسی رسید که او          ز زده خشک طو لم بیار با دونه تا          بزور قیبت دوروزی بسینه ام تری          کسی که اندر تقوی قدم بر دهن نهاد          ز با دویچت که نیست این ز کج ترا          دل شکسته حافظه خجاک تو چه بد</p>

<p>کر من از باغ تو کس بود که بچشمم چه شود          پیش پای تو چراغ تو بسینم چه شود</p>	
<p>کر من سوخته بکدم بشینم چه شود          گرفتد عکس تو بر لبس نکیم چه شود          من اگر مهر بخاری بگریزم چه شود          تا از انم چه بد پیش آید از نیم چه شود          دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود          کرد بی جای بغزوس بر نیم چه شود</p>	<p>باید با دگر گفت ساینه آن سر و بلند          آخوای خاتم حبشید سلیمان آقا          ز او شهر چه مهر فکات شنی کردید          صرف شد عکر کانا میبشود و می          عظم از خانه بد رفت اگر می آید          منکه در کوی تیان شتران ما و او آید</p>
<p>خواجده دانست که من عاشقم هیچ نکفت          حافظ از نیز بداند که چسینم چه شود</p>	
<p>بسوختیم درین آرزوی خام نشد          شدم خواب جهانی ز غم تمام نشد          بسی شدم بکدانی بر گرام نشد</p>	<p>که داشت جان که شود کار دل تمام نشد          قنار که در طلب کنج که هر مقصود          در پنج دور که در جستجوی کنج خضود</p>







بظن گفت ششبی میر مجلس نوشوم	شدم مجلس و کترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست بارند	بشد بزنی دوروی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میاید کبوترول	که دید دور و خودیچ و نام و نشد
بلوی عشق مندی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صدتجان نشد
بدان هوس که بیوم مستی آن لبایل	چو خون که در دم افتا و همی جام و نشد

هزار جمله بر اینجفت حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آن حرف رام و نشد

لی شعر ترا کینه و خاطر که خزین باشد	یک نکته درین معنی کفتم و همین باشد
از لعل تو که یابم انگشته می بخسار	صد ملک ایلیانم در زیر نگین باشد
غشاک نباید بود از طعن جو و ادب	شاید که چو او بسی نمی خیزد درین باشد
هر کونماید نفسم این گلستان کخیز	نقشش بگرام از خود صورتگر چنین باشد
جام می و خونش یک کجسی داوند	در دایره قسمت و صنایع چنین باشد
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود	کان شاه بارباری بدین پرده نشد

آن نیست که عاقل راز ندی شود از عاقل کآن ساجده رزندی تار و زین پیشا	
کُلُ بی رخ یار خوش بنیاشد طرف تپن و بهوای بستان رضیدن سر و دو حالت کُل باغ کُل و گل نشست لیکن هر نقش که دست عقل بند بایار شکر لب گشت نام	بی باوه بسیار خوش بنیاشد بی لاله خدار خوش بنیاشد بی صوت هزار خوش بنیاشد بی صحبت یار خوش بنیاشد بی نقش و نگار خوش بنیاشد بی دوس و کنار خوش بنیاشد
جان نقتد محقر سدی عاقل از بجزدنا رخ خوش بنیاشد	
گفتم غم تو دارم کفایت سبزه گفتم ز مهر و رزان رسمه تانیا گفتم که بوی زلفت کراه عالم کنم	گفتم که ماه من شو کفایت اگر بر آید گفتم از ماه رویان این کار کتر آید گفتم اگر بدانی نیم اوست بر سبزه

<p>گفتا تو بندگی کنن کو بنده پرورد گفتا بکش جبارا تا وقت آن برآید گفتا که شبر و استاین از راه و کرایه گفتا تک نشی که گوی دلبر آید</p>	<p>مهم از نوش لعلت مارا بازو نغمه دل رحمت کی غم صلح واد گفتم که بر خیالت راه نظر بنده گفتم خوش آن جوانی که ز باغ غم خیزد</p>
<p>گفتم زمان عشرت دیدی که چون شد گفتا خوش حافظا کین غم نسیم</p>	
<p>حقه مهر بدین مهر نشانت که بود بوی زلف تو جان و نس جان کج بچمان در عمل معین کانت کج بود بچمان از لب لعل تو عیانت کج بود لاجرم چشم مگر بار بهمانت که بود ز آنکه بیچاره بهمان دل کزانت که بود سالها رفت بدان سیرت کج بود</p>	<p>کو هر مخزن اسرار بهمانت که بود از صبا پس که مارا همه شب و دم طالب لعل و مکر نیت کرده خورید رنگ خون دل مارا که بنان کرد عاشقان بنده دار باب بهمانت با گشته غمزه خود را بر زارت می آید زلف بندوی تو گفتم که در کرد</p>

۲۲۵

۱۰۰

حافظا باز تا قصه خوانا چشم  
که درین چشمه همان آب روانک بود

<p>بنفشه در قدم او نماند سر سبز و پیوس غنچه ساقی بنفشه می بود کنونکه لاله بر افروخت آتش خود شراب نوش در کاه کج بنفشه بود ولی چه سود که در روی نه ممکن زمین اختر میمون و طالع مسعود سحر که مرغ در آید بنفشه و او که همچو دور بخت بنفشه بود مسعود وزیر ملک سلیمان عمار و برنج بود</p>	<p>لذت که در حسن آمد گل از عدم بود بنوش جام صبوحی بنال و حلاوت بیایغ ناز که آنین دین ز رودی ز دست شاد به سیمین عدای عیسی ام جان چو خلد برین شد بد و درین کل شده از بروج هر یاعین آسمان نشین چو گل وار شود بر هوا سلیمان بد و در کل نشین بی شراب شاد بود بیار جام لبالب بیا و اصف بود</p>
---	--

بود که مجلس حافظ میمن تر میش  
هر آنکه سطلید جمله باشد شش موجود

<p>گفتار چه توان کرد که تقدیر چنین بود  گفتار که مرادم بود حاصلش نه همین بود  گفتار که مرا بخت بد خوشتر است بن بود  گفتار که فلک با من بد چو کعبه است  گفتار که شقاوت قبح باز پسین بود  گفتار که غلامی حکیم عمر همین بود  گفتار هر آن بود که بر لوح حسین بود  گفتار که مگر مصلحت وقت چنین بود</p>	<p>گفتم که خطا کردی و بدبیر نه این بود  گفتم که خدا واد مرادش بود حاصلش  گفتم که قرین بدت است مکنه بدین بود  گفتم ز سنی ماه چو مهر برید  گفتم که بسی جام طرب جز دوی این نیست  گفتم که تو ای عمر چو از و در بر فتنی  گفتم که بسی خط خطا بر تو کشید  گفتم که نه وقت سعادت بود چنین بود</p>
	<p>گفتم که ز حافظا بکه حجت شده در  گفتار هر نه وقت مراد اعید این بود</p>
<p>آمار باور ز دو سالون سلطان شود  حیوانی که نتواند می و انسان شود  در نه بر سنگ کلی نژاد و جان شود</p>	<p>که چه پروا عطا شهر این سخن است  زندی آموز و کم کن که چندین است  که هر پاک بیاید که شود قایل غیر</p>

<p>که به قیس و جیل دیو مسلک شود      در داوایی سستی قابل در مان شود      چون بهر نامی در موجب جان نشود      سببی ساز خدایا که پشیمان نشود      تا در خاطر ما از تو پریشان نشود      بی تکلف تن و دلائق قربان نشود</p>	<p>اسم اعظم کند کا خود ای دل شایسته      در دهنی که کند در و نهان بطلب      عشق میبوزم و امید که این فرخ غایب      روش سبک است که فراید بهم کامت      حسن خلقی ز غله میطلبم روی ترا      هر که در پیش بان از سر جان بگذرد</p>
<p>ذره را نماند و بست عالی حافظ      طالب چشمه خورشید و خشان نشود</p>	
<p>خون شد و کلم زور و دور مان نبرد      تا آب ره نمیرد و در مان نبرد      این غصه بس که دست سستی جان نبرد      بیچاره را چه چاره که فرمان نبرد      از گلبنی کی بیگستان نبرد</p>	<p>کارم رو در چرخ بسامان نبرد      چون خاک راه پشته مسموم با نبرد      از دست برد جو زمان این فضل      سیرم ز جان خود بدل برهان ولی      تا صد نیاز خاد نمیرد و یاد از زمین</p>



<p>و آوازه ز مهر بکنان نیرسد تا صد هزاره چشم بدندان جز آنکه با فضل کیوان نیرسد ازین ششست و شویخ قد عطران</p>	<p>میتوب راوند دیده خسر غنیمت لی پاره مشکیم از هیچ استوان از حشمت اهل جبل کبیران رسیده صوفی بشوی ننگ دل خود با کجا</p>
<p>حافظ صبور باش که در راه عاشقی هر کس که جان نداده بجان نیرسد</p>	
<p>که اعتراض برابر علم غیب کند که هر که بی بهره افتد نظر غیب کند که اجتناب از صبا که صیب کند که خاک میکده با عجب چیب کند مباد کس که درین بخت شک و گیب کند که چند سال بجان خود می گیب کند که یاد عهد شباب و زمان شایب کند</p>	<p>مرا بر ندی عشق آن خنول گیب کند کمال صدق و محبت سپهری نغمه کند چنان بزوره اسلام غمزه ساقی ز عطر و ریشتم آن زمان بر آید بود کلید کنج سعادت قبل اهل دل است شبان و لای ایمن کوی سد برد ز دیده خون بگمازند سانه حفا</p>

<p>شده اید ل که میجانفنی می اید          که زانغایر ششش بی کسی می آید</p>	
<p>از غم و درد و کن ناله و فریاد کلام          ز آتش و آوی امین ز منم خرم و بس          بیچکس نیست که در کوی تو هر کجاست          کس ندانست که منم لکه مقصود است          جود ده که میجانزار باب کرم          خیر طبل این باغ میرسد که سخن          دوست را که سر رسیدن چار</p>	<p>زده ام غالی و فریادرسی می آید          مرسی انجا بامید مینسی می آید          هر کس انجا بامید برسرسی می آید          اینقدر هست که مانک مینسی می آید          بر چه می ز بی ملتسی می آید          ناله می شنوم که نفسی می آید          که بیانش که هنوزش نفسی می آید</p>
<p>یار دار و سر سید دل حافظ یار          شایبازی بشکار کسی می آید</p>	
<p>مطرب عشق عجب ساز و نوا می آید          عالم از ناله عشاق مباد احوالی</p>	<p>خوش بر برده که ز در راه بجان می آید          که خوش است که دفع بخش نوا می آید</p>

<p>پیر دردی کش که چه نذر دزد ز نو از عدالت نبود و در کوشش بی حال محترم دارم کین بکس تقدیرست اشک خوین بطیبیان بنویسم گفته ستم از غمزه میا سوز که در بند تو گفت آن بت ترسای یاد بره</p>	<p>خوش عطا بخش و خطا پوشش نمی با و شاهی که بسایه که انی دارد تا بود او را نوشته ز بهمانی دارد در عشق است و جگر سوز و آبی دارد بر اهل جزیری و بر کرده جزائی دارد شادی روی کسی چو کصفائی دارد</p>
<p>خسرو عا قاطر که نشین فاخته خوان وزیر بان تو متاسی و عالی دارد</p>	
<p>من و انکار تر این چه حکایت من که شبهاره تقوی زده ام با راه دار راه بر ذی نبر و معذرت تا بغایت ده میخانه نمیدانستم بنده پیر سخا تم که در جسمم بر افند</p>	<p>غالباً اینقدر عقل کفایت باشد ایرمان سر برده آدم چه حکایت باشد عشق کاریست که موقوفی است ورنه مستوری مانا که کفایت باشد پیر با هر چه کند عین رعایت باشد</p>

تا خود او را در میان با که گدایت با	تهدید و عیب زمانه سنی و دنیا
دوش ازین غمسته نغمتم که حکیم میگفت حافظ ارباب و خردو جای شکایت با	
که بادی گفتی که مشکلی بود که استظهار به راهی دلی بود بتدبیرش امید ساهلی بود چه دامن کبر یارب تری بود که وقتی کار دران کاملی بود حدیثیم نکشته هر محفلی بود زین محروم تر کی سایل بود ولی از وصل و بیجا صلی بود	سلمان را وقتی دلی بود دلی به دور و یاری مصلحت بود کبر و ابی چوسی افتادم از غم ز من ضایع شده که می آید به حال این پریشان حالت مراتع عشق بغلیم سخن کرد هنر بی عیب حرمان بود سرشکم در طلب در افتاد
که او دیگر که حافظ نکته دانست که ما دیدیم محکم غافل بود	

<p>حق بنده کی مخلصانه مار آید      ز عهد صحبت ما در میانه یاد آید      ز زهد من بسرو و وز زانده یاد آید      بصوت نغمه چنگ چخانه یاد آید      ز بیوفائی دور زمانه یاد آید      ز هر آن بستر زان یاد آید</p>	<p>معاشرین ز حریف شبانه یاد آید      چو در میان مراد آورید      چو عکس یاد کند جلوه در رخ سایه      بوقت سرخوشی از آه و ناله عشا      شیخو رید زمانی غم و فدا      سمند دولت اگر کشند در کس</p>
	<p>بوقت مرحمت ای ساکنان صند      ز روی حافظ و آن استانه یاد آید</p>
<p>که کس بر زخا با شکر آن نبرد      که زید خرقه کشم می کس این کس نبرد      که هر کس ز نفسای خدا جان نبرد      که ز تک غم ز دولت خرمی نماند      بهوش باش که فقه تو بهان نبرد</p>	<p>من و صلاح سلامت کس این نبرد      من این قمع پشمینه به آن نام      مباحث غم و علم و عمل و فیه زمان      مشور و عیبه رنگ و بود و درش      اگر چه دیده بود و پاسبان این نبرد</p>



<p>         بر آن سمت که آنجا شدم و آنروز          که راه دوس تا غوغا شستم که بگویم چون          دلاکی بد شود کارش که اکنون نخواهد          که سازش از این فسانه بیجان نخواهد          ترا شست و پیدایلی همچون نخواهد          که راه سخن خیران سعی کرد و نخواهد          که کار عشق ازین افسانه بیجان نخواهد          که زخم تیر و دلدار است زنگنه نخواهد       </p>	<p>         مراد ز آمدن کاری بجز زدی نغمه          مجال من بهین باشد که پنهان بود          شراب لعل جایی سرچ با دریا بیانی          بیات و صف ز زبان پاکت کس نمی          شبی همون بلیلی گفتی محبو با جفا          رقیب آزار با فرمود و جایی نمی          بیات و رمی صافیت مراد بر نماند          مشوای دیده نفس غم ز لاج میوه حقا       </p>
	<p>         معاشران کرده از زلف بار بار گنبد          شبی خوش است باین قصه اش در آرزو       </p>
<p>         وان یکا و بجا آید دور فرا گنبد          که گوش پوش پیغام اهل کهنه          برو چهره بفتوی من نما گنبد       </p>	<p>         حضور مجلس اش است و ستار جمعد          رباب و چنگت بیابانک طبله کوبید          پراگسی که درین حال نیست زنده       </p>

<p>چو یار ناز نماید شمس یار گشاید      که اعتماد بر الطاف کار ساز گشاید      که از صاحب با جنس آزار گشاید</p>	<p>سیان عاشق و معشوق زرق زینار گشاید      بجان دوست که غم بر زده شاد گشاید      سخت مرعط پیر سیف و زینار گشاید</p>
<p>و که طلب کند انعامی از شما ماقا      چو از اش بلب یار و لوار گشاید</p>	
<p>که در ز طالع تو چشم چه طمتم گشاید      مرا زبرد و جان حاصل آن گشاید      که بر کجا شکرستان بود کس گشاید      که سیل محنت عشق ز چشمش گشاید      که نیم جان مرا یک کرشمه بر گشاید      مرا بریند و گوید که این چه کس گشاید      که ییم بسرو بلند تو دستش گشاید      درم حافظ بیدل و رینش گشاید</p>	<p>مرا بوسل تو که زانکه دستش گشاید      که بگرد و جهان کفینم نام گشاید      برستان تو غوغای عاشقان گشاید      که خلاص کجا باشد آن غوغا گشاید      چه حاجت است شمشیر قتل عاشق گشاید      پیر با شود آشناس و دیگر بار گشاید      درین سبب که مرادست بخت گشاید      خوشست باوه ز کین و صبح طالع گشاید</p>



<p>سزیم هر نفس از دست فراق فریاد      او اگر ناله زارم برساند سزیم باو</p>	<p>کز فراق تو چنانم که بیدار شدم تو باو      چون زود بدار تو دورم که بشم نشاء      ای بسا چشمه خونین که دل از دیده کشا      چون بر آورده دل از دست فراق فریاد</p>	<p>چشم که نکند ناله و فریاد و فغان      روز و شب غصه خون بخورم چون آن      تا ترا چشم من بخندل آورد      ازین بر مرده صد قطره خون می آید</p>
<p>عاقبت دلشده است سزیم با تو شب و روز      تو ازین بنده دلخسته کجی آزاد</p>	<p>به بد خو شخبر از طرف صبا باز آمد      که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد      داغ دل بود با سید و و با باز آمد      تا گوید که چو رفت و چرا باز آمد      کان بست سنگدل از راه و خا باز آمد</p>	<p>مژده هایدل که در باد صبا باز آمد      برکش ای مرغ سحر نموده داودی با      لاله بوی می نوشید اینید از بزم صبح      حارثی گو که کند غصه زبان سون      مردی کرد و گرم بخت خدا داد کند</p>

<p>تا بگوش دل از دماغ پاره</p>	<p>ششم ز پل این کلاه بر آه کشید</p>
<p>که چه با عهد شکستیم و نه خاطر کرد</p>	<p>لطف او بین که بصلح از در ما باز</p>
<p>تا به صومعه داران پی کار می کشید          که از بند و خم طره یاری می کشید          که فلکشان بگذار و که خاری می کشید          که زیر مشرب بر لحظه شکاری می کشید          خاصه دغی که در دو سنگی می کشید          که درین خیل حصار می سوار می کشید          بیلا از اسرار و امن خاری می کشید          عمر باشد که سر را بگذار می کشید</p>	<p>نقد بار بود آنکه عیاری می کشید          مصلحت دیدن آنست که یاری می کشید          خوش که خنده در بیان سزای می کشید          یار باین بچه ترکان چه دلیر بزرگ          بقص بر شتر تو ناله فی نفس می کشید          تو بجا باده می پریمیز بجا بان خرد          زانچوین شرم نداد که نند پاره          تا کشد اهل نظر خاک برست گل حصر</p>
<p>حافظ انبامی زمانه غم مسکنان است          زمین میان که بتوان به که کشاری می کشید</p>	<p>۱</p>

لغز

<p>فغان که بخت مراد تو ای بی روی          بای زلف سیاهت بس بر نمی آید          ز زان غریب بلا گش خبر نمی آید          درخت بخت مرادم بی بر نمی آید          از آن میان یکی کارگر نمی آید          ولی بخت بر لب شب بحر نمی آید</p>	<p>بهر کلام از تو بر نمی آید          درین خیال بسر شدنای عمر هر روز          مقیم زلف تو شد دل که خوش ساختی          قد بلندتر تا بس بر نمی گیرم          زشت صدق کشاوم هزار تو کا          بسم حکایت دل است با سیم بحر</p>
--	--

کینه شرط و خاطر کن سر بود و جان  
 برو اگر ز تو این کار بر سنی آید

<p>نه بر که آینه دار و سکنذری و اند          کلاه داری و آئین سروری و اند          نه بر که سر ترا شد طنزری و اند          که در محیط نه بر کس شناوری و اند          که در که استغنی کجی کاری و اند</p>	<p>نه بر که چهره بر او زشت لبی آید          نه بر که طرف کلیج کنا و نه شد          هزار نکته بار یکگز زمو اینک است          در آب و در نه خود غرقم چایم          غلام هست آن ندانفت سوزم</p>
---	--

<p>سواد تقصیر پیش بحال است مرا      با ختم دل دیوانه زندانم      بعد تو چه بهر انگش شاه خوانی      و قاسمی عهد گو باشد ایام روزی      تو بیدکی چو که ایان بشر طغر کند</p>	<p>که تقد گوهر کیدانه گوهری دارد      که آدمی بچشمش سپهری دانه      جهان بیکر را کرد او گسری دانه      و گرنه هر که تو بسینسی بگری دانه      که خواجه خود در شوش بند پرورشی دانه</p>
<p>ز شعر و گلش حافظا کسی شود آگاه      که لطف طبع و سخن گفتن هر می داند</p>	
<p>نیست در شهر کاری که دل بایرد      که بر نفس خوشتر است که پیش کشد      و خیال ایند نیست بهوس میانم      راه عشق از چیکای مکان و آراست      سحر با بجز پیلو نرزد دل خوشوار      جام میانی من سدره شکسته می آست</p>	<p>بختم از یاد شود در ختم از اینجا ببرد      عاشق سوخته دل نام تما ببرد      بود که صاحب نظر می نام تما ببرد      هر که دستش رو و معرفت را حد ببرد      سامری کبیت که دست از بدو ببرد      من از دست که سیل غمت از پا ببرد</p>

<p>آواز آنقدر که باوت کن غایب اگر امروز بنزد است که فرود ترسم آن ز کس متاثر نیغایم</p>	<p>با حجاب در حوزان بیخبرت می بینم رهزن در هفتت است شایرین علم و خنلی که بکل سال در تم می آید</p>
<p>حافظ اربابان طلبه ز کس متاثر او خاندان عمر سپهر دانه بهل تا میرد</p>	
<p>ای بسا خرد که مستوحی است شای شامسکایش نکران بش که خرد تاسیه روی شود و هر که در عشق عاشق شود در زندان طاکش ای بسیارخ که بخواهد نقش حیف باشد دل و اما که شوش</p>	<p>نقد صوفی ز بهر صافی بیخ شای صوفی با کز در و صوفی شای خوش بود که محک بجز به آید میان ماز پرور و دستم نبرده است خط ساقی که از نیکو زنده عشق غم و نیای دنی چند خوری باو بجز</p>
<p>دلوق و سجاوه حافظ بیرونه در کما گر شرباب از کف آن ساقی شوش</p>	

<p>نفس باوصاف شکستناخ باشد      در خوان جام عقیق بسجی او را      گل فزیاست غیر مست بر دست      بین نگاه دل که کشید زخم جوان بیل      ای دل عشرت امروز بفرود کن      ماه شعبان ده دوازدهم      به طربا مجلس انس است در آن      که ز مسجد بجز ابابت شدم عیب نماند</p>	<p>عالم پیر و کربار کوه جوشی باشد      چشم ز کس شبتان بکران خرد      که بی غم آمد ازین راه و از آن      تا سر سپرده کل غم روز تازان      بای نقد ببار اگر صفا خانی      از نظر تا شب عید رمضان      چند کردی که چنین است و چنان      مجلس و عطا در آستانه زمان</p>
---	--

حافظ از بجز تو آمد سوی تسلیم بود  
 قدمی زد و در عشق که روان جو باشد

<p>نسبت رویت که با بار و پر و گریه      شکر از دهان عشق شورانگیز هست      بخت جان بخش از دهان که کی گریه</p>	<p>صورت نادره تشبیهی چنین کرده      آن کاینکه از فراد و شیرین کرده      عارفان با نجات شام عقل میگردان</p>
--	--

<p>شاکریان بنی بیهوده اند از جرم کارگزاران  شیر زایغ و زمین بیابانی صید و شکار  ساقیامی ده که با حکم ازل بند نیست  از خرد بی بهره شو چون جانفشانی بر سر  در سخا لاین کاشد زندان گنجی بگریه  تیر ترکان دوازده سنه ز جادو کرد  بیت شکر انعام مایه دولت حضرت شاه  شادان از آتش خسار ز کین و سب</p>	<p>این تظاول بنی که با خشتی مسکین  کاین که است همه شهباز و شاهین  قابل تعسیر نبود آنکه که تعسیر کرده  دختر زر که نقد عقل کاین کرده  کاین در میان خدمت جام جهان بین  آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده  بیم تو انصافش بد شیر لیلان کجا  زادار از خنیا اندر دل و دین کرده</p>
---	---

شعر حافظ را که میسر بدح احسان است

هر کجا میسند و اندر لطف کتین کرده

<p>واعظان کین جلوه و محراب منبری  مشکلی دارم ز دانشمند مجلسی  کو شایا بود منیب در روز او کجا</p>	<p>چون بجلو حیره زنده انگار دیگر می کنند  توبه فرمایان چو خود توبه کتیمی کنند  کاینه طلب و دخل در کار او کجا</p>
--	--

یار باین نزد دلگزار بر شو بنده پیر خوا با تم که درویشان او اسی کدای خانقده باز که درویشان حسن بی پایان و چند کجا پیش خانه خالی کن و لا تا مثل جانان آه آه از دست تهر جان که بر ناسنا بر در میخانه عیش اسی ملک شایع کوی	کاینه ناز از غلام ترنگی در او کینج را از بی نیازی خاک بر میکنند سید بند آبی و دولهار او اگر میکنند زمره و دیگر پیش از غیب سر میکنند کاین چو سنا کاین جان جان میکنند هر زمان فر محو آباد بر میکنند کاندرا آنجا طیفست آدم قلم میکنند
--	--

صیحه از عرش می آمد سره شی عقل گفت  
 قدسیان کونی که شعر حافظ از میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار باخ اگر از پرده برود نشد دل مرغی بین صوفیان دانستند از کرده می چو و شتم دلتمی در حد عیب در پیش	و آنکه این کار نه است این کار باخ شکر ازین که نه در پرده پذیر باخ خرقه ماست که در خانه خار باخ خرقه من می در مطرب شد و زار باخ
---	---



<p>یادکاری که درین کند و آرزو باشد          آج سرت شده در چشم که بار باشد          جاودان کس نشنیدم که در اینجا          شیوه آن نشدش حاصل بسیار          که حدیثش همه جا برود و دیوار باشد</p>	<p>از عشق نذیم شتر          برمی لعل کران جام بلورین ستم          جزه کم کوز ازل تا با بد طریقت          کشت بیار که چون چشم تو کرد کس          بر جمال تو چنان صورت هیچ ازین</p>
---	---

بناشاک ز نقش دل حافظ روزی  
 شد که باز آید و جاوید گرفتار باشد

<p>سعادت بدم او کشت و در این          کس آن آستان بود که جان سپارد          که صد رسد عزت نفیوه شیراز          که نقش قائم لعلش جان زیر کعبه دارد          که دو بان تا توانا بسی زیر زمین دارد          که عید خیزان رخ من که تکلف چنان</p>	<p>هر آنکو خاطری مجسوم و یاری          جناب شتر ادر که بسی بالاتر از          بخاری مگر ای نم منیعان قزاق          روان تنگ شیریت مگر در سلیمان          چو بر روی زمین باشی توانا غنی          بلکه در جان دل غایب شد است</p>
--	--

صبا از عشق من در نری بگو با این سخن  
لب لعل خط مشکین جان من لب لعل نیست

که صد عیشید و بیهوشید  
بنازم و لبه خود را که حشمتش این

اگر گوید بنیچه حوا قفا بنده مجلس  
بگو شدش که سلطانی که ای روشین دارد

پیرانکه جانب اینم فاکه دارد  
رت بهوار کی مشتوق نکسلد پیرید  
حدیث دوست بگویم مگر بجز رت  
سرو زرد دل و جانم فدای می بخت  
دلاه عاشق خان کن که که طغز دیا  
که داشت دل ما و جای سخن نیست  
صبا و آن صوفی از دل بر آید

حشمت در همه حال از بلا کف دارد  
نکاه بر سر رشته تا کف دارد  
که آشنای سخن آشنای کف دارد  
که حق صحبت محو و فاکه دارد  
و نشنات بد و دست و پا کف دارد  
ز دست بنده چه خیزد از کف دارد  
ز روی لطف کوییش که جان کف دارد

غبار را که از است کجاست تا حافظ  
بیا و کای نسیم صبا کف دارد

<p>اگر ترا که ز می بر مقام ما آفت  اگر ز روی تو عکسی بجایم ما آفت  کی اتفاق مجال سلام ما آفت  که قطره زلالیت بجایم ما آفت  کزین شکار فزاد این پیام ما آفت  کی القات جواب سلام ما آفت  بود که قرعه دولت بجایم ما آفت  بود که پر تو نوری پیام ما آفت</p>	<p>بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت  بسیار از آنجا است بدم ما آفت</p>
	<p>از خاک کویتو بر که دم زینجا  نسیم گلشن جان در شام ما آفت</p>
<p>پای زمین دایره بیرون نشد آفت  دایغ سو دای تو ام سر سو دای آفت  کاذبین سایه تو در دل شد آفت</p>	<p>بر که با خط سیرت سر سو دای آفت  در قیامت که سر از خاک لحد بریم  غل محو و دم زلف تو ام در سر آفت</p>

<p>چون دل مندمی باز پرده بردارم      تا کی ای در که غایب و او خاکی      ازین هر مژده ام آب روانست      اگر تیل لب جو می و تماشا باش</p>	<p>که در باره طاقات بر چینه بزم      که غمت دیدم مردم همه در با      چشت از نماز بجا فغان کند میل      سگانی صفت ز کس شمشاد</p>
<p>هرگز از یاد من آن آتش فزاید      که گرم سر برود و صد تو از جان زد      بجایم خلک غصه دوران زد      برود و من از دل من آن زد      تا ابد سز نکشد و ز سر چمان زد      در دوار و چکند کز پی در مان زد</p>	<p>بهر گرم محروم تو از لوح دل جان زد      و چنان محروم تو از لوح جان زد      از و مانع من کشته خیال رخ زد      آنچه از با محنت دور دل سکین زد      در ازل بستم با من زلفت پی زد      کرده و از پی خویش از من پی زد</p>
<p>هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگرد      دل بچوبان نهد و ز پی ایشان نهد</p>	

<p>باد بوی تو پیار و دو قرار از بار          ز دل خسته بیار مرا تنهار          آبر و از لب جان بخش روان بخار          پایی خیل خردم لشکر غم از جا برد          رخت ما بندوی آینه و سی یا لار          سنگ دایسل تواند بره در بار</p>	<p>هر کجا باد بهارم بسوی صحرای          هر کجا بودی چشم تو بر آرزای          جام می روی زلفت هم زرد خوشی          دوش دست طلبم سلسله شوق          راه ما خمره آن ترک کان بر وز          دل شکن ترا اشک من آور و بر راه</p>
<p>بخت طبل بر جفا ملک از خوش لغتی          پیش طوطی نتوان صوت بنز آوازه</p>	
<p>رقم مهر تو بر چهره ما سپید بود          سخن میسویت لب شکر خابود          در رکابش همه نو یک جهان پیابود          دین دل سوخته پروانه بی پروا بود          در میان من و لعل تو حکایتها بود</p>	<p>یاد باد آنکه نهانست نظری با ما بود          یاد باد آنکه چو چشم بقایت میکشید          یاد باد آنکه من چو کله بشکستی          یاد باد آنکه رخت شمع طرب می کرد          یاد باد آنکه چو با قوت تیغ خنده کرد</p>

<p>یا با باد آنکه در آن بزرگ خلق او بود          یا با باد آنکه صیوحی زوره و مجلس است          یا با باد آنکه خزانهاست شین بودم و مست</p>	<p>انگه او خسته و مسانه در آن بود          بر زمین و یار نبودیم و خدا با ما بود          آنچه در مجلس امر و زکرت آنجا بود</p>
<p>یا با باد آنکه با صلاح شما میسر است          نظم بر کوه مسانه که حافظه بود</p>	
<p>دیدم در او شنی از خاک درت حاصل          بر زبان بودم آنجا ترا در دل بود          عشق می گفت شرح آنچه بر مشک بود          و ای از آن عشق و تنوم که در آن منزل بود          چه توان کرد که سحری سر و دل باطل بود          نم می دیدم چون در دل با در کون بود          منتفی عقل و برین سنده لا یعقل بود          خوش در خنده ولی در دولت مستعمل بود</p>	<p>یا با باد آنکه سر کوه می توانم منزل بود          راست چون حسن کل از صحبت پاک          دل چو از پیر خرد نقد معانی صحبت          آه ازین جور و قتل که درین ملک است          در دلم بود که بید و شب شرم بر سر          و دوش بر یاد در میان بجز با شرم          پس کشته ام که بر پسم سبب در روز          هستی خاتم خیزد ز راه بوسه ای</p>

<p>دوید می آن قفسه کبک خراجان خفا که ز سر نخلش این قضا فاضل بود</p>	
<p>دوستی کی آخواهد دوستدار از چشم خون چکید از شام بگل لبه بهار از چشم عند لبها ترا چه پیش آمد نه بر از چشم تا شرح رشیده سی ابرو با بار از چشم کس ندارد ذوق مستی میکس از چشم حق نشا ساز چه حال فادو بار از چشم کس میدان روی آه و سوا از چشم</p>	<p>یار می اندکس نمی بنیم یار از چشم آبچو آن تره که نشد خرفی خلی کاش صد هزاران گل شکفت با کمان غلی بخوا لعل ارکان مرده به نیامد سالک است زیره ساز خود میکس در کوه و درخت کس میکس یکدیاری بداشت حق دوستی کوی ترفیق در کرامتی میان بکنند</p>
<p>حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش از که پیوستی که دور روز کار از چه شد</p>	
<p>وز لب ساقی شرابم در مذاق فادو بود رحمتی بخواستم لیکن طلاق فادو بود</p>	<p>یکدیو جام دی سحر که اتفاق فادو بود از سرستی در کبابش به عهد شباب</p>

<p>عاقبت صبر از خشم ابروش طاق          هر که عشق و شنباش در تقاضای          در شکر خواب صبحی همه شاق          عاقبت را با نظر بازی در تقاضای          کار دلکند و درین نظم و تقاضای</p>	<p>عشق می بسنم که کیرم بوسه زان          ساقیا جام و مادرم ده که          ای سقبر مژده و نما که در شوم          در مقامات طریقت هر کجا که          کز بوی مثنوی نغزت الدین</p>
<p>حافظ آن جماعت که این نظم پریشان می بود          عیار شوقش بدام شتیاق افتاده بود</p>	
<p>بازار بستان شکست کیرد          تا یار مرا بشست کیرد          آیا بود آنکه دست کیرد          که محبتی که مست کیرد</p>	<p>بایرم چو قوج بدست کیرد          در بجه فادام چو مامی          در پاش فادام هزار می          هر کس که بدید چشم او گفت</p>
<p>خرم دل آنکه سپهر حافظا          بامی زمی الست کیرد</p>	

بنویس



<p>بفرست آن نیکار کاغذ از عاشق پیشه ار کاغذ که بنویسم هزار کاغذ بر صفحه روزگار کاغذ</p>	<p>بسیار دلا بیار کاغذ ای باد سبب ایر آن شوخ هرگز نتوانید او جوابی تا نام تو نقش شد بر او ماندا</p>
	<p>بنویس ز روی مهربانی برحافظ دل نیکار کاغذ</p>
<p>مبادا خالیت شکر مضمار که خوش نقشش نمودی از خطا خدا ازین صحت پروردگار که خواب آلودیم ای بخت بیدار که میرقصید با هم مست و بهیچار مویز از آن سر ما ندونه دستار چه سنجید عشق کیمیا کاغذ</p>	<p>الا ای طوطی که بای اسرار سرت سبز و دست خورش باد جاوید سخن بر سینه گفتی با حرفیان بر روی ما زن از ساغ کلابی چهره بود اینک ز دور پرده مطرب ازین بیخون که ساقی در می بکنند خرد و چینه نقد کاینات است</p>

<p>بزرگ روز میر نیست این کار          بلفظ اندک و معنی بسیار          حدیث جان میسر از نقش و برآ          خداوند اول و دینم تکمدار          علم شد حافظ اندر نظم اشعار          خداوند از آفاتش تکمدار</p>	<p>کفزه را نمی بخشند کس به          بیاد حال اهل درد بشنود          بستوران کوا سر استی          بت چینی مدوی جان کشت          بزم دولت منصور شاهی          خداوند می بجان بندگان کرد</p>
<p>ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار          بکشا که ز زلفش بونی بمن بیار</p>	
<p>باز که عاشقان تو مردند از دست          بر ما جفا و جور فراقست در داد          ز نهار عهد یار و خاوار گشت          ای دیده در فراقش ازین چنین          چون هر سال یار ندایم خیار</p>	<p>باد بگو که ای مه نامهران من          دل داده ایم و مهر تو از جان من          کردی چو روزگار فراموشی زنده          ای دل بساز باغم بجان من          باری خیال دوستی پیش نظر شو</p>

حافظ تو تا کی غم عالم جهان خویش  
 بسیار غم محو که جهان نیست بجز

<p>قدت برستی برسی سو جویا          سو جوم نقطه است پنهان بخت          از دست هر ستاره کشد این لنگ          دامن مصاف دادم ششم ز گاه نا          زمین دگر بدو شوم آیم با صغارا          عقل طویل را نبوده هیچ اعتبار          هر شد غمت لاش افتاد محروم و آ</p>	<p>ای برده ز دهن ز جهان روزگار          الحق وجود نقش نشان جان تو          دایم دل بدست خط و زلف و حال          با دانه زار و ششس اگر یار با سن          عشقت چو در سراج دل خانه کبریا          که سر و پیش قد تو سر کشید مرغ          منصوبه بر ای تو حافظ کنون با</p>
--	---

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
 باز که رخت بی گل رویت بهار

<p>کاذب غمت چو برق بشد ز کار عمر          روز فراق دگر کند در شش</p>	<p>از دیده که سرشک چو باران در آستان          بی عمر زده ام من زمین بس بجز</p>
--	--

<p>اندیشه از محیط فانیست هرگز          در هر طرف ز خیل جاوید گشت          این کید و دم که دولت دیدار          تا کی می صبح و شکر خاکی صبحم          وی در کده بود و نظر سوی</p>	<p>بر نقطه روان تو باشد خلا          ز ازوغای کست و دوازده          در باب کار دل که نه بیدار          بیدار گردان که غایب اختیار          چاره دل که بیسج نذیر از کار</p>
---	--

حافظ سخن گوئی که در سفر جهان  
 این نقش ماند از اقلت یاد کار عمر

<p>ای صبا گشتی از خاک در یاریا          بگفته روح فرا از دهن یار گوئی          تا معطر کنم از لطف نسیم تر مشام          بوغای تو که خاک ره این غم          روزگار است که دل هر چه مقصود          کردی از زهر بگذرد و دست بگوشی</p>	<p>پیرانده دل و شرد و دل یاریا          نامه خوش خبر از عالم اسرار یاریا          شنه از نقات نفس یار بسیار          بی غباری که بدید آید از اغیار یاریا          ساقیان قبح آینه کرد و آریا          بھر آسایش این دیده خوشبایه یاریا</p>
--	--

<p>طلحه از غم آن طرازه طرازه بسیار خبری از بر آن دلبر عیار بسیار بسیار آن بخش فروده کلزار بسیار عشوه زان لبش چمن شکر با بسیار</p>	<p>داده در جیسری آید با خامی و ساد و لی شیوه جان کن شکر از آن که تو در عشرتی این معین کام جان بخش شد از صبر که کرد و حیا</p>
	<p>دلن حلقه چو از زو بهین کین کن وانگشست و خراسته سر بازار بسیار</p>
<p>زار و بهار غم راحت طانی بن آید یعنی از خاک در دوست نشانی بن زار و در غمزه او تیره کمانی بن آید سازومی ز کف تازنه جوانی بن آید و کراشان نشاند دو آلی بن آید باز دیوان قصا حقا آمانی بن آید ای صبا نگهت از گوی غلا فی بن آید</p>	<p>ای صبا نگهت از گوی غلا فی بن آید طلب بی حاصل مار از بن کسیر آید در کیست نگاه نظر بادل تویم کسیت در غمی و فراق غم دل پریشم شکر از ارم این می دوسته ساکت ساقیا مشر شاد روز بغر و امن کن و دم از پرده بشد و در کج حاکمیت</p>

و لقا خدم بریزی خون زاید و سرهم دارا  
توتیزی دید و رمی کن مراد اول برادر

<p>مسم یارب که ما ناز از غار غریبیم چو باد از غم خون جانان بود غم سلو درین به عشق برکتشید روزی کجا نشان بین اتم تا ابد شد در این رلا در ملک شجری که از اندام کزین</p>	<p>رعای مسجدم دیدی که چون در کجا ز نیست تو شنبه در روز جمعه رخش بکجا کجوشم قول شک اول بدستم زلفش بزرگ گلک رنگت بر نقشش بکجا دم صحت شاد تبا سبزه زان کجا</p>
---	---

بی چون ماه زان روزی چون لعل پیش آورد  
دیگونی ایام حافظه نسائی شرمه از آخر

<p>دیگر ذلت از سر دس طیبیل عبور ای گل بنگر اگر شکستی بکام دل زاد بگر جوهر و تصور است میدوار از دست غیبت تو شکایت میکنم</p>	<p>کجا بگفت ز که چشمه باندوی گل بود با بلبان بیدل ششیا مکن غرور دار اشرا کجا ز تصور است دیار آفتاب غیبی زنده لعلی حضور</p>
--	--

<p>ما را غم نهار بود ما یه سحر در      که دیرا که ما در محو که هر انوار</p>	<p>گر در ایران پیشین و عرب غم ندر شا      می خور با یک چنگ در خسته در کسی</p>
	<p>ما خط نکایت از غم حیران چه میکنی      در حجر وصل باشد در ظلمت است نور</p>
<p>پیش شمع آتش پر پادانه بجان کو کبر      بر سر کشته خویش آبی ز خاکش بر کبر      آتش عشق و دلم خود و تم نمبر کبر      در نه که کشته نشین و لوق بر یاد بر کبر      بخت کور می کن بر روی زمین سگر کبر      در محنت سیم شمارا شک و خشم از کبر      بر لبه بی طبعی و بکن ما غم کبر      که نه ام ز در و لبم خنک کنام تر کبر      سیم در با زور و سیم بری در بر کبر</p>	<p>رو می بناد مرا که دل از جان بر کبر      بر لب تشنه من و دار آب در کبر      چنگ نواز و بازار بنود خود چنگ      در سماع آبی در سر غرقه بنید از بر کبر      در دست کویار بود هر دو جان تشنه      ترک دور و پیش کبر از تو سیم و ز کبر      میل رفتن کن با بدستی با ما کبر      رفته کبر از برم این آتش آب و حشم      سو فب کشتن سر و با زو صافی در کبر</p>

حافظ آردسته کن بزم و بگو واعظ را  
که پسین مجلسم و ترک سر منبر گیر

<p>خو من سوختگار از ابد که با دیو که بیاسیل غم و خانه زینا دیو ای دل خام طمع این سخن از یاد دیده که آب رخ و جلد بند او مرداگر میطلبی طاعت تا دیو یارب از خاطرش اندیشه دیو و انکم ما علیهم فارغ و از او دیگری کور و نام من از یاد با و پیش آرد و بچا غم از یاد</p>	<p>روی تبار و خودم از یاد که دادیم دل و دیده بطرفان لف چون صبر خاشاک بیرون مینه که شعله آتشکده خابش سعی ناکر و درین راه بگامی روش میکت بزنگان در چشم وزم که غمی و عده دیدار بد دولت پیر میان با و که باقی بعد ازین چهره در دهن خاک است</p>
---	--

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر با  
بروز در کوشش این ناله و فریاد



<p>یکدو ساع شراب اب بیار          کوست در مان شیخ و شایب          نغمه بر بطور باب بیار          کرونش راز می طناب بیار          یعنی آن آتش چو آب بیار          با ده ناب چون کلاب بیار          در میان مرافق اب بیار          قفل شیشه شراب بیار          که خطا هست و کرم اب بیار          دار و نی کورتا اصل خواب بیار          تا بکلی شوم حسد اب بیار</p>	<p>کافی است شباب بیار          واروی درو عشق یعنی می          غم دوران مخور گرفت زلفت          میکند عقل سرگشتی تمام          بزن این آتش مرا آبی          کل گرفت کو بشادی رو          آفتاب است و ماه و باد و جام          غلغل قمری را نماند و است          یا صوابت و یا خطا خوردن          وصل او جز خواب نتوان دید          که چهستم سه چار جام دگر</p>
<p>یکدو در طس کران بجا فطوره          که کنا هست و کرم خواب بیار</p>	

<p>سلام ہی حتی مسلح      کہ در این رہے نباشد کار بی باج      ولو آذیتی بالجسد والجمہ      فغان از این بظاویل آہ لذین      کہ بس تار یک می نیم شب جبر      فان الرج والحزن فی التجبر</p>	<p>شب قدر است علی شد ما زہر      ولا در عاشقی ثابت قدم باش      سن از ندی نخواہم کرد تو بہ      ولم رفت و ندیدم روی لدا      برای صبح روشن دل خدا را      و ما خواہی جفاکش باش حافظ</p>
<p>صبا منزل جانان کند در بیخ دار      روز و بجا شق سکین جنبہ در بیخ دار</p>	
<p>نسیم وصل ز بیخ سحر در بیخ      زد و گستان قدیم اینقدر بیخ      کسوزن کہ ماہ تمامی نظر در بیخ دار      زابل حرفتین مختصر در بیخ دار      از نو و ظیفہ زراد سفر در بیخ دار</p>	<p>بگذر آنکہ شکفتن بجام دل ای گل      مراد ما بر صوف یک کشت      حریف بزم تو بودم چو ماہ نو در      جان و ہر چه در دست      کارم تو با حق میر و شاعر</p>

<p>که در بسای سخن بسیم ز دروغ نماند سخن بگویی و در طولی شکر درین داد</p>	<p>چه ذکر غیر طلب کسی سخن این است کنون که چشمه زرشیت لعل شیرین است</p>
<p>خبا غم برود حال به شود و حافظ تو آب دیده ازین ریگدرد بیخ داد</p>	
<p>تشنه دروم مرا با وصل بیای چکار پس ای جان بر جان بل جانان چکار مغلس عورم مرا بار زنه دیوان چکار این دل شوریده ای این چه دیوان چکار با بهشت و دوزخ و با حور و باغیان چکار از غم دوروش چه آگاهی با در جان چکار مرد عاشق میشد با مودت دیوان چکار</p>	<p>عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار از لب جانان منی یاریم نشان زنگی کنه عشقم را از تشنه دوران چه غم قبله و طراب من بر روی دل از شکیبا چو نگه اندر هر مرد عالم یار میباید مرا بر که از خود شد حجت در طریق جانان صورت مردان چه خوابی برت مردان کنان</p>
<p>حافظا که عاشق دوستی کرده باز گوی عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار</p>	

<p>ساقی بر روی شاه بین ماه و بیست و پنج روز          کاری نکرد و جهت پیمان روزگار          از می گسندد و زه گشا طالبان          گان نیز بر گشته ساقی گسند شمار          یارین چشم زخم زاناشس نکاد و دار          جام مرقع تو بدین در شاه بود          از فیض جام و قند حبشیدگان نکاد          نیکو شود حدیث تو این قصه گوشه          بر نقد با پیش که قلبی است کم عیار          تسبیح شیخ و خرقه و شراب زار</p>	<p>عید است و موسم گل و یاران در انتظار          اول بر گرفته بودم از ایام گل ملی          گرفتند شد بجز و چه نقصان صبح          بخند جان بدست تمام شراب که          خوش و دلیت غم و خوش خوشی          می خور بشعربند که زبیدی کرده          دل در جهان بند و زستی سوا گل کن          ای دل جناب عشق بلند است هستی          زانجا که پرده پوشی لطف عیشت          ترسم که روز خوش خان و در جان رود</p>
---	--

ساقی چو رفت روزه گل نیز می رود

ناچار با ده نوش و از دست رفت کار

گر بود عمر بهیچان در دم بار در کار  
 یکبار از خدمت رندان کنم کار در کار

سحر است در نیقوم خدا یاد کرد عاقبت می طلبد خاطر مرا بگذارند که مساعده شود و دایره هر چه بگوید و از سر بسته با همین که بدشان گفتند یاد اگر رفت در حق صحبت درین جنستان	تا زخم آب در می کند و یک بار در کرد تا برم که هر خود را بجنس بر یاد کرد غزه شوخش و آن طره طرار در کرد و هم کجی تا آورمش با نه سپر کار در کرد به زمان با وفا فی بر سر بازار در کرد عاشق شد که روم من زنی یاد کرد
--	--

باز گویم که درین واقعه حافظ تناسست غوغا گشتند درین بادیه بسیار در کرد	بهر آنکه ناصح مشتاق بگویدت بیدار که در کیسکه عسرت مگر عالم پیر که این سماع غیبی است و آن بهای کثیر که در خویش بگویم با که بزم وزیر اگر موافق تدبیر من شود و تقدیر خبر و هبید همچون بسته در کثیر
--	--

نصیحتی گفتمت بشنو و بهانه بگیر زه وصل روی جوانان تندی برد منیم بر روی جان پیش عاشقان کجی ساشری خوش و روی بسیار کجی بر آن مردم که نوشتم می و کینه گشتم دل در می ده مارا که پیشین بگیرد	بهر آنکه ناصح مشتاق بگویدت بیدار که در کیسکه عسرت مگر عالم پیر که این سماع غیبی است و آن بهای کثیر که در خویش بگویم با که بزم وزیر اگر موافق تدبیر من شود و تقدیر خبر و هبید همچون بسته در کثیر
--	--

<p>چو شرت از لی جینور ما کردند      بزم تو به محسارم قوج ز کعبه ما      چو لاله در قدم ریز سا قیامی تا      می دو ساله و محبوب چار ده ساله      سختت که خذر کن ز ذلف او ایلی      بیاد سا غیا قوت فیض در خوشای      بوش باد و غم وصال جانان      حدیث تو بر درین بزرگه کوه عطا</p>	<p>کراذ کی ز بونق جفاست دید      ولی کر شره ساقی نمی کند تقصیر      که نقش خال بخارم نیرود ز منبر      همین بس است از صحبت منیر و کبیر      که میکنند در آن حلقه باو در بخیر      حدود کو گرم آصفی بین و سبیر      سخن شنو که ز نذت ز بازم عیش      که قلیان کمان ابرویت ز نذت تبر</p>
<p>به جای گفته خا جو و شعر سلمان است      که شعر حافظ شیراز به شعر ظهیر</p>	
<p>ایسف گماشته باز آید کنعان      این ل غنید و حالش شود بیان      دور گردون که دوروی بر آرد آستان</p>	<p>کلبه اتران شود روزی کستان      دین سرشور به جا آید با مان غم      دنیا بجان نماند حال دوران غم</p>

<p>باز بخت با بر طرف چین      آن شو نو مید چون واقفند از غیب      هر که سرگردان اجالم گشت و غمخوار غمی      در میان کربشوق کعبه خرابی و غم      حال ما در فرقت جانان ابرام      ایدل اریل قبا بنیاد بر کسی بر      که چه منزل بر خطرناکست و متعجب      شمع بزم آفرینش شاه مرد نه پس</p>	<p>چتر گل بر سر کشتی در غم خوشخوان غم      باشد اندر پروه باز بیای پیمان غم      از الامرا و بنحواری در سدان غم      سینه نشاکر کند خار سفیلان غم      جمله میداند خدای حال کردان غم      چون تر از دست کشتی این طوفان غم      هیچ راهی نیست کور افست پیمان غم      که تو فی از جان غلام شاه مردان غم</p>
<p>حافظا و کج فقر و خلوت و شبهای بار      تا بود در دوت دعا و در سن آن غم</p>	
<p>ای سرو از حسن گذش بر روی بنام      فوخنده باه طالع نازت که در زان      اثر که بوی سبزه زلف تو آید و</p>	<p>عشاق ایستاده تو هر لحظه سبزه      بریده اند بر قدم سروت قبا ی ناز      چون بود که بر آتش سوزان سبزه</p>

<p>از طغیان نکرده و عیار کم      پروانه را از شمع بود ستودن      دل که طواف کعبه کو بیست و بیست      هر دم بچون دیده چه حاصل و چه چو      صوفی ماکه تو به زمی کرده بودی</p>	<p>چون زداگر بر نذر احوال      بی شمع عارض تو در لایه و کده      از شوق آن حسیم نوار و سر جان      بی طاق ابروی تو سار از جراح      شکست عیدین میخانه دید با</p>
<p>چون با دهر است بر سر خم رفت کف زان      حافظ که او ش از لب ساعر شنید را</p>	
<p>براه میگرد عشاق باست در تکش      چه که بیت که ز سوز و درون چو می      غرض که شکر حفت در نه حاجت      هیچ در زوم بعد ازین حضرت دوست      شبنم چینی سحر که ز بخت میخواست      تمیز بجز تو چشم از جهان فرد میداد</p>	<p>همان نیاز که حجاج را بر راه مبارز      ز اشک پس حکایت که من نیم غماز      جمال دولت محمود را بحسن ایان      چو کعبه یافتیم آیم ز بیت پرستی باز      که با تو شرح سر و کلام خود کنم آقا      امید دولت و وصل تو را در جانم با</p>



هم بدو اول از سر روز  
چهارشنبه نهم نهم گمانه

پوی روز وصال که در شبان  
اول را که نسیم صباست محرم را

ز شوق مجلس آن ماه غمگس ما خط  
کرت چو شمع جهانی در سد بسوزد

بر نیاید آرزوهای لبست کامم بنویسد  
روز اول در غم نیم در سر زلفین  
از خطا که شمشیری روی تر شکست  
ممن ز قه است روزی بر لب جان  
چه نور روی ترا در غم تو دید آفتاب  
در اول داد است با ساقی لعل لبست  
ساقی یک بر عهد و زبان با شکون  
ای که گفتی جان بد ما باشد که نام  
در غم آورد حافظه لعل لبش

بر امید جام لعلت در وی آشتی کنم  
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم  
میزند هر لحظه تیری سو بر اندامم  
بلبل را بوی جان می آید نامم  
سید و چون سایه هر دم بر لب جامم  
چو غم جامی که من سر کرم آن جامم  
در میان چنگان عشق او خامم بنویسد  
جان بنیایدش هر دم خسته ام بنویسد  
آبچون بیرون هر دم ز غلامم بنویسد

مهابت مقدم گل راج روح بخشد باز کجاست پیل خوشگوی گوهر آواز	
دلاز بجز گمنان از آنکه در عالم و دماشدم چو گمان غم و نیکویم	عم نیت و شادی و غم و گل نشین هنوز ترک گمان ابروان تیر انداز
حکایت شب بهران پشیمان کنید ز غم تو پریشانی دلم شد شش	که نیست سینه بار باب کینه محرم ز مشک نیت غیب آری ابر بود
هزار دیده بروی تو ناظر آنده خود اگر بسوزد پیل ز دور و ناله کن	نظر بروی کسی بر نیکنی از آن دم از محبت او میزن و بدر و بسا
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند تو رخ بجاک نه اسی حاضر و برار نما	
ستم غیب دیار و توفی غیبی از بر گشتند که خوابی بکیر و باز نمند	دمی بحال غیبی یار خود پروا بشما آنکه بکارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه بر آستان وصال تو میدهم بوسه	بر آستان وصال تو میدهم بوسه بر آستان وصال تو میدهم بوسه



<p>چو سوده است در این غم من آن غم که ازین شکاری ایم باز</p>	<p>من از نسیم سخن بدین چلوه پنجم که چون تو از غم غیر مستی است</p>
<p>قول سرائی ناپسند منزه در آن وقت که عاقبت آور و آواز</p>	
<p>را بکام خود و با تو خویش را بس رفیق عشق چه غم دارد و در نشیب که نیست سینه از باب کینه محرم که کرد ز کس مستش سیه بر نه نام که نشود شمع جهانی بود بسوزد ز آنکه در شکایت که من نیم نماز نسیم زلف تو منو استم ز عمر و باز که کبد و شست از جان جسم دارد تو ای باکنت تو کسای عاقل شایر</p>	<p>هر از شر که دیدم بکام خویش جان رو ز کان حقیقت ره بدلا سپرد غم جیب نماند به چشمی حسیب چه فتنه بود که مشاطه ضا اکت بدین سپاس که مجلس تنه است لامتی که بروی من آمد از هم شوق امید تو در سینه شتم ز بخت لبند پنجم بوسه و عالی بخیز اهل دل نکته ز زمره عشق در حجازه حواف</p>

<p>بیاو گشتی داد شفا شراب انداخته          غریب و ولول در جان شایخ و شایسته</p>	
<p>مرا گشتی با در در بگن ای ساقی          بگوئی یکده کشته ام ز راه خطا          بیار از آن می کلزنگ مشکبو جامی          اگر بیست و خرام تو تیر لطنی کن          بنیشب اگرت آفتاب می تابد          حدی که روز و فاقم بجاک بسا</p>	<p>که گفته اند نکویی کن در آب نذا          مرا و کر ز کرم دور و صواب نذا          شاد و شک و حسد دور و دل کلا نذا          نظر بر این فل شود یده خراب نذا          ز روی و خیر کبیر ز نقاب نذا          مرا بسکده برود رخ شراب نذا</p>
<p>کرا از نو یک سر مو سر کشد دل صاف          بکیر و در خم زلفش بیچ و تاب نذا</p>	
<p>حال خونین جان که گوید باز          بز غلاطون چشم نشین شراب          شرمش از چشم می پستان</p>	<p>وز فلک خون جم که جوید باز          تر حرکت با که گوید باز          از کس مست اگر برود باز</p>

<p>زین جراحی          برش موسی تا نوبه با          ساغ لاله کون بیوید باز          کر منبر و بر بیوید باز</p>	<p>ایر که چون لاله گامه کردان شد          بسکه در پرده چنگ گفت سخن          ای بشاید دلم چو غنچه اگر          کر و بیت الحرام خم حافظ</p>
<p>خیز و در کاشه زر آب طر سناک انداز          پیش زانی که شود کاشه سر خاک انداز</p>	<p>عاقبت نه ال... ناموشنا          ملک این سر... عدالی که تیرا می کند          بسیر سبز تو ای سر و در چون خاک نوم          دل مارا که ز مار سر زلفت تو بخت</p>
<p>حالی غنچه در کسبید افراک انداز          آتشی از جگر جام و را طراک انداز          ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز          از لب خود بشناخته تریاکی انداز          پاک شواول سپن دید بر بریاکی انداز          دو و آتش در آینه او راک انداز          بر رخ او قطره آینه پاک انداز</p>	<p>عند در اشک ز دم کامل طریقی          یار با تراز خود زمین که بیخیر عیب          چشم آلوده نظر از رخ جامان در</p>

و جابر قباکن حافظ

و آن قبا در ره آن قامت جالاک انداز

در لم بود لولی و شبست شور آینه	در روغ و عده و قبال وضع و زندگین
طیزی پیرین چاک ما بر ویان باد	بزار جانم تقوی و خرقه چسین
و شسته عشق و اندک چیت	بخواه جام شرابی بجاک آدم ریز
خلام آن کلماتم که آتش او زود	نه آب سرد زنده سخن بر تشنیز
تیر و خسته بدر کابست آدم رمی	که جز ولای تو او هیچ نیست
سیاک با تف سیخانه ووشن بر کجنت	که در مقام رفسا باش و از قضا کزین
پیاله در کفتم بنده تا سحر که حشر	بی ز دل بر هم بول و در ست خیز

میان عاشق و مستوق هیچ جایست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

روز عیش و طرب و ماه صیام	کام دل حاصل ایام بکام بسط
کو هر دس غلکی رخ نهایی از مشرق	که مرادین آن راه تمام است

<p>بین کتله سیاه          کار او چون زبانه ان نظام است          چشم بد دور که خوش شربت جام است          کاکه پاشا هر دو می نیست که ام است</p>	<p>زادی را که بزودی چو صومعه جا          صیحه ملیل است از چو سبب نیاله          صوفیان سرخوش و پیانومی در کوش          محتسب بیدر گویند در زدن از</p>
<p>که گویند خلافت که سسی حافظ را          چشم بر روی بخاز و لب جام است</p>	
<p>وقت من شورید بسم بر زده          بر سر زده طعنه و بر خور زده          با تو چه توان گفت که ساغ زده          کاشتن من سوخته صحن زده          با آنکه من مهر زده را سر زده          بر سکه رویم همه بر زده          امروز همه بر کن شکر زده</p>	<p>زلفین سپه چشمم کجیم اندر زده          زان روی که چشم بدان و دور که امر          بر ساغر چشم زده سنگت و لیکن          از زده و دل خسته ام ایده          من سر جو چشم بر سر سو و اینو          نقد سره قلب که پالوده چشم          ز غالیه بر سر زده خوش کوفه</p>



<p>شباز غمت راستا کبوترول حافظ          باشد که بر صید کبوتر ز دوه باز</p>	
<p>در آنکه در دل خسته توان بدید باز          بیا که فرقت تو چشم من چنان بست          به پیش آینه دل هر آنچه میدارم          غمی که چون سپهر زنگ کنگر          بدان مثل که شب آستین آورده است روز          ز خوف بایه دل بد کن به بندم</p>	<p>بیا که در تن مرده روان در آید باز          که فتح باب و محال است گرگشاید باز          بجز خیال جمالت نمی آید باز          ز خیل شادی به دم خست در آید باز          ساره می شرم تا که شب چه زاید باز          که مرد راه غنیدیش از نشیب و فراز</p>
<p>بیا که غیب مطبوع خاطر حافظ          پیروی گلشن وصل تو می سراید باز</p>	
<p>ای صبا که بگذری بر ساحل و دریا          منزل سلی که بادش بر دم از باطلام          محل جانان پیوسته اگر بباری گلزار</p>	<p>بوسه زن بر خاک آن راوی شکون کن          پر صدای ماریان اینک جرب          کز وقت و ختم می همراهن دریا</p>

عشرت بشکیر کن می زوش کا مدرسه	شیر و از آشنایان بنظایر
دل بر عبت میسار و جان مستی	گر چه بسیاران ندادند خیار و کویا
من که قول با صهار خواندم می باکت	کو شمالی خوردم از خیر آنی انیم بسیا
طوبیان در شکرستان کار می بکنند	وز تحیر دست بر سر نیز می بکنند
عشق بازی کار بازی نیست لیل و نهار	ورند کوی عشق نتوان زد و چو گلستان

نام حافظ که بر آید بر زبان گلستان دو

از جنات حضرت شام هم برین شامین

جانان را که گفت که احوال می پرس	بیکانه کرد و قصه میسج شامین
آنجا که لطف شامل و خلق کریم است	بزم که نشسته عفو کن با برامین
خواهی که روشنت شود احوال عشق	از شمع برین قصه زیاد صبا برین
بسیج انگهی ز عالم در رویش بود	انگس که با تو گفت که درویش برین
از دلق پوش هر روز قطب مجرب	یعنی نخلستان سخن که بیامین
در زقر طیب نزد با بخت	ایدل در روغن و نام دو امین

<p>از لاج سینه خون ۳۰۰ م پر از ما بجز حکایت محمد و ز فاطمه</p>	<p>روزگار است و الاصل بی قصه کند و دار نخواذ و ایم</p>
<p>حافظ رسید موسم گل حرف گلان در باب نقد عمر و چون و چو امیر</p>	
<p>که چنان زده شده ام بی سیرت که چنانم من ازین کرد و پشیمان بختی میگشتم از مردم نادان نشد میگذ آن ز کس فغان ولی دو بین میرد از روی نسیان گفت آن میگشتم اندر خم چو کان</p>	<p>ایم از زلف سیاهت که چندان سزایمید و فاکر دل و دین بر یک جرمه که آزار کشی در پی نیست دوشه گیری و سلامت هر دم بود راه از ما سلامت بگذر کین ضمیم از کوی خاک صورت عالی پرسم</p>
<p>گفتش زلف کین که شادی گفت حافظ این قدر دراز است بقرآن که پرس</p>	
<p>از هر جبری چیده ام که پرس</p>	<p>در وقتی کشیده ام که پرس</p>

میرود آب وید از آن نخل رنجانی کشیده ام که پرس سخانی شنیده ام که پرس لب لبلی کرید و ام که پرس	آنچنان در هوای خاک درش عینت در کلبه که انی خویش من بگوش خود از دوا نشوش سوی من لب چه میگری که گو
---	---

بجو ماقا غریب در ره عشق  
 بقامی رسیده ام که پرس

هر دو عالم را بدین ده که مادر او هر دو عالم پیش چشم مانندی کجاست فی حلقه کفتم تا باشد شمع را خورشید قدر الهت که نیکو نمب از کس تا ز او دیدم نکردم جز بد یاد من چنانم که خیالم باز نشد حس	در صبر با منی آید بغیر از دوست کس یار کندم کون ما که میل کردی میروی چون شمع و جی ازین شمع تا نماند آنکو بشیر از تو می انعامه وقتی هوس کردی که نیم جز مرد ما را از حس شب که خیال در
---	---

کوبت

بر سر آید این قیام یکساعت خوش	روزگار از آنکه هر چه بد با کشتیم بد کردیم
	<p>حافظ این همه با پای لاشه لنگ است          بعد ازین جنبین که کردی بر خیز زین پس</p>
<p>ایسیرم و شمشیر از سبک داهت بس          که سیر معنوی و کج خانقا هت بس          که اینقدر ز جهان کسب مال جا هت بس          که شیشه می صاف هت جا هت بس          تو این دانش و فضل همین گمانت بس          جویم در که پر سخنان پنا هت بس          ز در هر وان سفر کرده خدای هت بس          و خدای ایزد و انعام یاد شای هت بس</p>	<p>ولا رفیق سفر کجت نیکو هت بس          و که ز منزل جهان سفر کن در پیش          بصد مضطرب نشین و ساغری خوش          ز یاد تو مطلب کار بر خود آسان کن          فلک بروم نادان و در زمام مراد          و گر گین بکشتاید غمی یکشور ولی          پروای سکن مال و ذنب عهد یا تحیم          بنشین که آن خوش کن که درد و جهان</p>
	<p>بچ هر دو در نیست حاجت ای حافظ          دعای نیشب دور و مسجک اینک</p>

<p>زین چین سایه آن سرور و این بنام          از کرانان جهان طل کران مارا بس          ما که در غیم و کلا ویرستان مارا بس          کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس          کر شمارا نه بس هیچی و زبان مارا بس          دولت صحبت آن سوز طبع بر مارا بس          که سرگومی تو از کون و مکان مارا بس          این تجارت ز ستاع و دو جهان مارا بس</p>	<p>خدا همی ز گلستان جان مارا بس          سن و صحتی چهل یاد و درم یاد          قصر فردوس سپا و اشغال می          بیشین بر لب جوی و کدر عمر بین          غنچه بازار جهان بگر و آزار جهان          یار با ما ست چه حاجت که زیاد طلبیم          از در خویش خدایا پیشم نیست          نیست ما را بجز از وصل تو در سر ما</p>
--	---

حافظ از شرب صحت کجایی انصاف است

طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

<p>حریف مجره و کرامه و گلستان شمس          که که خاطر عشاق که پریشان شمس          نمان چشم سگند چو حاجت این شمس</p>	<p>اگر رفیق شفیق درست پیمان شمس          شکیج زلف پریشان پوست ما و شمس          کرت هاست که با خضر بنشین با شمس</p>
---	---

<p>سایه تو گل این طبل غزلخوان باش          خدایا که در باطن میا و سلطان باش          وز آنچه بادل ما کرده پشیمان باش          خیال کوشش پر دانه من چندان باش          بشیوه نظر از ناظران دور باش</p>	<p>روزگار <sup>بسیار</sup> کار هر مرتضیت          طریق خدمت و آیین بندگی کردن          و که بصید جرم تیغ برکش رضا          تو شمع انجمنی کز زبان و یکدل شو          کمال و لبری حسن در نظر با دیت</p>
---	---

نحوش حافظه از جور یازمان  
 ترا که گفت که بر روی خوب جان باش

<p>پیرسته در حمایت لطف آید باش          گو که و تا مکروه منافق سپاه باش          که این تن بلاکش من پر کلاه باش          که تا بد زمانه و که شیخ راه باش          فردا بروح پاک اما مانع آید باش          از جان پیوس و برود آن بجای باش</p>	<p>ایدل غلام شاه جهان <sup>بشکوه</sup> باش          از خارجی هزار یکو منجند          چون احمد شفیق بود در سحر حقیر          آنرا که دوستی علی نیکو آید باش          امروز زنده ام بولامی تو یا علی          قبر نام هشتم و سلطان <sup>ببین</sup> باش</p>
--	--

<p>سنت نیرسد که بپسینی کنی شاخ      مرد خدا که زاده تقوی طلب بود</p>	<p>باری بسپاسی کلین است از آن بظلمت      خوابی سفید جابره خوابی سایه تپا</p>
<p>حافظ طریق بندگی شاه پیشین      و آنگاه در طریق چو مردان او باش</p>	
<p>باز آبی و دل تنگ بر سر تو جانان      دان باوه که در مصیبت عشق خود      رخ فرقه چو آتش زدی ای عارف سالک      آن یار که کهنه تو ام دل بگریست      خون شد و لعل جگر است لعل تو      آبروش از غصه غبار می نشیند</p>	<p>دین سوخته را محرم اسرار بنام      بار آورده سر ساغر بدو که میضای      جدی کن و سر حلقه زنده جانان      گو میرم اکنون سلامت کنان      ای منج محبت بهمان محض نشان      ای سلسله شک از محبت کاه دروان</p>
<p>حافظ که بهوس میکندش جام جانان      که در نظر صفت همیشه مکان شمس</p>	
<p>باغبان که چرخ روزی صفت کانی پد      ایجای خار چو بران صبر طبل آید</p>	



<p>روزگار بی شکست رخسار با دشمنان  زند عالم سوز را با مصیبت بی چکار  حکیم بر تقوی و دانش در این عالم  ماز با زبان بد کس مستانه می بایستاید  ساقی در گردش ساقی نعل با چرخ</p>	<p>مرغ ز بزم کین بدام فتنه کجاست  هر که روی با همین وجد سبیل با کس  کار نکست آنکه تیره تحمل با کس  راه هر که صد مهر زار و تو کجاست  این دل شورید و کار آن کجاست  و در چون با عاشقان آن کجاست</p>
<p>کیست مانند ما نشود با دلی آواز نیک  عاشق مسکین چه چندین محنت با پیش</p>	
<p>بیرد ازین قراره طاعت و هوش  سکاری چاکمی شوخی پر پوش  ز تاب آتش سودا می عشقتش  چو پیر این شوم آسوده طاعت  اگر پوسیده کرده استخوانم</p>	<p>بست مسکین حال همین بنا که شش  خوبی موشی ترکی قبا پوشش  بسان دیکت دایم میریزم جوش  اگرش همچون قبا کیرم در اعوشش  اگر دو محشرش از جانم فراموشش</p>

دل و دینم دل و دینم پرودا	برودوشش برودوشش
<p>دوای تو دوای نست عاقظ لب و نشش لب و نشش</p>	
<p>بجد و جدد چو کاری نمیرود و از پیش بیا و شایه عالم فرد نیار و مسر ز شک تفرقه خوابی که منحنی زنی ریای زاهد سالوس جان من نسود بنوش باد که قسام صنع غمگه ریا حلال شمارند جام باد حرام بد لر بانی اگر خود سر آمدی چه عجب</p>	<p>بگرد کار با کرده به مصالح خویش اگر ز سر قاعت خبر شود در پیش مشو بسان تر از تو دور پی کم پیش قبح بیار و بزین برمی برین پیش در آفرینش از انواع نوشدار و پیش زخمی طریقت دولت زخمی شریعت پیش که نوز حسن تو بود از اساس عالم پیش</p>
<p>و دان تنگ تو دلخواه جان عاقظ شد چکان بود خطرم زین حال محال پیش</p>	
بد و دلال قح کیروبی ریای پیش	ایوی کل نفسی هم صامی پیش

روزگار می طعش جوار کند  
کسی کن

گرت هواست که چون چم بسره سبکی  
چو نغچه که چه فرو بستگی است کار جهان  
و خاجوی ز کس و سخن نمیشنوی

سه ماه می خور و نه ما و پار ساجی باش  
بنوش و منتظر رحمت خدای باش  
بیا و هدم جام جهان نامی باش  
تو همچو باد بباری که کشتای باش  
بهره طالب سیرغ و کیمیای باش

مرید طاعت بیکانگان مشو حافقا  
ولی معاشر رندان آشنای باش

من خرابم ز غم یا در خرابی خویش  
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم  
بعنایت نظری کن که من دلشده  
آخرای پادشاه من و ملاحت چه شود  
خو من صبر من سوخته دل او بیا  
که طلیحای سر زلف نه هم بکشاید

میزند غمزه او ناو کن هم بر دل پیش  
آشنای تو دزار و سر سیکانه خویش  
ز روی بد و لطف تو کاری از پیش  
که لب لعل تو دریزد و کلی بر دل پیش  
چشم مست تو که بکشاید کین از پیش  
بس سلمان که شود کشته جان کاوش پیش

<p>که ز غم ازین بیخود پس بسیار اول غم ز غم می آید فیت از شاه عجب بنواز دور</p>	<p>پس از زشتین و غم بیبوده عوار چونک این کوشش بیفایده سودی ند پریش حال دل سوخته کن بجه خدا</p>
<p>حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت که ز در بر دل شستن و هزاران نیش</p>	
<p>خداوند انکندار از زو اش که عمر خضرمی مخفد ز لاش حبیره آمیز می آید شمش بخواه از مردم صاحب کاش که شیرینان خداوند انقاش چه داری الکی چونت حاش که دارم عشرتی خوش انخاش ولا چون شیر ما دکن حلاش</p>	<p>خوش شیرین و وضع پیشش ز در کنا باد ما صد لوحش میان جنبه آباد و مستلی بشیر از آبی و فیض روح قدی که نام قند مصری بر دکنش صباران لولی شکل مرست مکن بیدار این خوابم خدا را که آن شیرین پسر غم بریزد</p>





انگوهی شکرایام و عاشش	روزگار و کسب از دهر
	در عهد پادشاه خطا بخش جرم پیش حافظا قراب کس شده مفتی ریال نوش
<p>تا دیده محاسب که چه میکند و بشک کردم سوال صبحم از پیر میفروش در کس زبان او پر و زنگنه از جوی نکری بکن که خون دل آمد ز غم جوش عذرم پذیر و جرم بذیل گرم پیش نا دیده هیچ دیده و نشیند هیچ گوش بخت جوانان انگارک پیر زنده پوش پروانه مراد رسیدای محب غموش</p>	<p>صوفی ز کج صورت و پانی شمش احوال شیخ و فاضل و شرب الیه کس کس تا بگفتی هست سخن که چه بحر می ساقی بهار میرسد و وجه می ماند عشق است و سفس و جوانی و زو بیا ای پادشاه صورت و معنی که شش تو چندان جان که غرق از ذوق شود کبود تا چند چه شمع زبان آدمی گنی</p>
	<p>در شب نذار غیب گوش و دم رسیده حافظا تو خسته کم خور و نشین می پوش</p>

چو شکست مبارک منبر افشاست  
 چاست سمنسی ماکه مشج غنچه دسم  
 نسیم صبح دغانا مکه برود و دست  
 زمانه از ورق گل شمال مدونی تو  
 بسی شهیم نه نشه عشق اگرانه پدید  
 جمال کعبه کز حد در پروان خواهد  
 دم که همه تو از غیر تو نمان میداشت  
 بدین شکسته بیت الحزن که می آرد  
 بحیرم آن سر و زلف بدست خا بعدیم

بهر شکسته چو  
 که دل چه میکند  
 ز خون وید نه ما بود مهر عنوانش  
 ولی نشترم تو در غنچه کرد و پنهانش  
 تبارک الله ازین ره که نیست با پناش  
 که جان زنده و لایح خت و رسا  
 بین که دیده کند کاش میش یار  
 نشان یوسف ال از چو زخمه اش  
 که داد من بستاند ز کردتاش

سحر بظرف چین می سفیدم از طیبیل  
 نرای ما خاک کاش لجز خوش الحاناش

سحر ز بافت ظیم رسیدم شروه کوش  
 که آنکه بل نظر بکناره میرفتند

که دور شاه شجاعست می لیر پیش  
 هزار کوه بمن پروان لب خابش



<p>که از منتقن او و یک مینه میزدند      بروی یار بنوشیم با یک شاکو      امام شکر که سجاد میکشید بدوش      مکن بختی مباحات و در هم نمرش      چو قبا و طلبی در صفای کیش      که هست گوشش و لیس محرم پیامش</p>	<p>روزگار نیکو کار      پیش خدای      ز کوی میگرد و روش بدوش میرد      در اولت خیرت کم بر آید نجات      محل نور تجلیست رای انور شاد      بجز شامی جلالتش ساز و زور صنیر</p>
<p>رموز مصلحت و طاعت خزان      که ای کوششینی تو قطعاً مغرورش</p>	
<p>چو چشم مست تو بنیم کجا نماند گوش      مرا کوزه فرودش شرابخانه فرودش      دم سبوی خراباتیان کشم برودش      که در چمن توان باقیست مرغ و افروش      در حدیث تو گویم کدام طاقش</p>	<p>چو جام لعل تو نوشم کجا پانده پیشش      منم غلام تو در زانکه از من آزادی      بیوی آنکه در میان کوزه یا بزم      مرا گوی که خاموشش باش و دم درش      اگر نشان تو گویم کدام صبر و قرار</p>

شراب پخته بجانان دل فسروده  
غم روزه جنت بذوق آسوده

که با غم  
که با زوش

مرا چو طوت سلطان عشق میدارند  
ذازوند که حافظا خموش باش خموش

دلم رسیده شد و فاسلم سر  
چو بید بر سر ایامین خویش میلزم  
خیال جو صله بجز می پرم پیسات  
بجوی سیکه و کرمان و سر فکند و روم  
نه عمر خضر با ذنه ملک اسکندر  
بنام آن شره شوخ عاقبتش را  
ز آستین طبعیان هزار خون بیکه  
تو بنده مگر از پادشاه کن درویش  
بدان کز رسد دست هر که حافظا

که این نگاری گشته راجه آید پیش  
که دل بد سلطان بار زینک گمش  
چو است بر سر این قطره جمال پیش  
چرا که شرم همی آیدم ز کشته خویش  
زاع بر سر دنیا می دون کن در پیش  
که سوچ میزندش آفتوش بر سر پیش  
گرم تجرید دستی نند بر دل پیش  
که شرم عشق نباشد تکایه از کم پیش  
تو بنده مگر از پادشاه کن درویش

طلب

<p>روز کاری <b>بیت</b> است تا میخوام هم که مردان کن بود در پیش      که تا یکدم بیایم دنیا و شر و شورش</p>	
<p>بیاوری که نتوان شد ذکر آسمان      هند صید برای بیگن جام جم بر آ      نظر کردن درویشان بنا فی خایزنی      بیات اوجی صافیت راز و هر بنایم      شراب لعل میوشم من از جام فرد کون      سعاد هر دون پروردار و شهید</p>	<p>بلعب زهر چکی و بهرام سلطه پیش      که من پیویم این صحران بر شمشیر      سلیمان با چنان جشمت نظر با بود      بشرط آنکه تالی کج طبعان ال کوش      که زاهد افغنی و قنعت میازم در کوش      مذاق از زهر او ای دن شوانی کج و کوش</p>
<p>کمان بروی جانان نمی چید پس از حافظ      ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی نایب</p>	
<p>صوفی کلی بکین مرقع کنار بخشش      طاماتع رزق دور و آبرنگ چنگ      زده گران که ساقی شاد و شخزند</p>	<p>دین زده خشک را بهی خوشگوار بخشش      تسبیح و طلیسان بی و یکسده بخشش      در حلقه سخن نسیم بس بخشش</p>

<p>خون در اینجا چون شکر است      وین مایه بر لب و لب بسیار است      زمین بر قطره زمین خاک کنش      ما را بفضولت خداوند کارش</p>	<p>را هم شراب لعل زرد می باشد      یارب بوقت گل کند بنده مغنون      ای آنکه در شراب مقصود برود      شکر آنکه روی ترا چشم بدید</p>
<p>ساقی پوشاه نوش کند با او میبویج      که جام زر کما فاشب زند و در کنش</p>	
<p>کلی در اندیشه که چون شود کند کارش      خوابه آنست که باشد غم خند کارش      زمین تخمین که خرف می کند بازش      اینده قول و قول تعبیه در مقامش      هر کجا بست خطایا اسلامش      بیشکی به میری در حرم دیدارش      با خبر باش که سر می کشند و پیدارش</p>	<p>مگر فیصل به آنست که کل شدت است      در با بی بر آن نیست که فاش کنش      جای آنست که خون بر چند دور اول      بلبل از فیض گل آموخت سخن و زده بود      آن هر که در که صد فاطمه در آو      اگر از دوسو نفس و هوا و در شوی      آید از کوی مشوقه ما میگذری</p>

<p>روز کاری یک شکر بر چرخش نماید صوفی از سرخوشان نیزت که گنج گز گناه</p>	<p>جانب عشق عزیز است فرو کندارش بدو جام درگشته شود و ستارش</p>
<p>دل حاققا که بدیدار تو خوگر شده بود ماز پرورد وصالست مجر آزارش</p>	
<p>معاشره و لبر می شیرین و ساقی کندار بی شک که از ارباب و تاین عشرت که در می کوهی بود که نقشش ایامم پرست تقدیم کارش که متالی لغزوست و طرف از زانی که سستی میکند با عقل می آرد بنامش سپندی که بر آتش زد که در می کار و بی</p>	<p>کنار آب پای بید و طبع شعریار الا می دولت غلام که قدره وقت ۶ و س طبع از یوز زشت که بر می نام شب صحبت نصیحت دان و داد خوشدل سنی در کانه چیست ساقی را بنام ز هر آنگس را که بر خاطر عشق لبر می</p>
<p>بختت مرشد حافظ با با ما سینا که شکران بر سرست بیاموزد کارش</p>	
<p>باید که کشید ازین در طره رخ خویش</p>	<p>ما از زود و ایام درین شهر خبثتیش</p>

<p>از بیکدست میگزیم و آه تنگش  دوشم ز غیبی چه خوش آمد که می سرود  ای دل صبور پیش که آن پارتند خوبی  که موج خیز عاونه سر بر فلک زند  خوابی که سخت دست جهان برود</p>	<p>آتش ز دم خود بر آید  کحل گوش بین کرده ز شرح راه  بسیار سخنی نشیند ز بخت خویش  عارف با آب تر بکنند رخت خویش  بگذرد عهد دست و سخنانی بخت خویش</p>
<p>ای حافظ ار مراد میتر شدی دام  همیشه نیز دور ناخدی ز تخت خویش</p>	
<p>مخج خوبی و لطفت خدای خویش  دلبرم شاه و طافت بیازی دور  چارده ساله تی جا بک شیرین نام  من جهان بود که از نیک بگذر نام  بوی شیراز لب چون شکرش می آید  در پی آن گل نورش لب با یارب</p>	<p>لیکنش مهر و وفا نیست خدا ای پیش  بگش زارم دور شرح نباشد کنش  که بجان علقه بگوش است عیار خویش  که بدو نیک ندید است و نثار خویش  گر چه خون یکبار از شیوه چشم خویش  خود بگاشد که ندیدم درین چشم خویش</p>

<p>پیروز و بد نظار می خود باوشش</p>	<p>روز کاری شکرستان چنند</p>
<p>جان بشکرانه کنم صرف کران وانه بود</p>	<p>صدف دیده حاقظ شو و آرام کیش</p>
<p>که گفتن می نیارم شکل خویش          که هر شب در چکارم بادل خویش          چه رانی تند یار امحسن خویش          که بایم سراغ از منزل خویش          کم آمد کشنیم در ساحل خویش          از بخت خابانک غافل خویش</p>	<p>مرا کار بست شکل بادل خویش          خیالت و اندوه جان من از غم          بخوا پس ماندگان بادی کن آنم          بس کشتهم چو مجنون کوه و صحرا          مراد اول منزل ره افتاد          چه در دستا که کم کردم درین راه</p>
<p>کم از جولانی حسد در راه ما          چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش</p>	
<p>گفت بیخند کنه می بهوشش          مرزوه رحمت برساند سرشش</p>	<p>با تنی از گوشه سینه دوشش          عضو الهی بکند کار خویشش</p>

<p>تاریک است و در آن          شکر بسته چه کوی خوش          انقد ایدل که توانی بکش          یا گرم پادشاه عیب پوش          روح قدس حلقه اش بکش          در نظر چشم بدشوار کوش</p>	<p>این خرد خام بینا نه بر          مفرغند اینتر از جرم است          گرم و صالحش نه بکشش و بینا          رندی حافظه نه گنا بیست          داور دین شاه شجاع آنکه کرد          ای ملک العرش و اوشش بده</p>
<p>یارب آن توکل خان که سپیدی نش          بسیارم بتوازشم حسودینش</p>	
<p>همت اهل کرم بدو جان          چشم دارم که سلامی برسان          جامی الهامی عزیز است بهم پرورش          محرم وار در آن طره غیر شکنش          دور باد آفت دورنگان جان</p>	<p>بمهره دوست و لم باد بجزر جا که رو          که بر منزل سلی رسی ای باو          باو بنام کتالی کن از آن          که دلچسپ و قابض و خالصت دارد          که چه از گری و خاکست بصد خلدو</p>



<p>سعد آن است که باشد خیر از خوشش  هر که این آب خور و رحمت بدد پیش  سرمه و عدهش یالپ ما و دوش</p>	<p>روز کار می کشد  عرض و مال از در میخانه نشاید آنده  هر که ترسد ز طلال از عشقش نه حلال</p>
<p>شعر حافظ همه بیت العز و صرفت است  آخرین بر نفس و کفش و طبع سخنش</p>	
<p>دلم از عشوه شیرین شکر خای خوش  بچو سرو چینی هست سرایان خوش  هم شام دلم از زلف من سیاه خوش  چشم و ابروی تو زیبا قد و بالا خوش  میکند در دراز رخ زیبای تو خوش  میکنم خاطر خود را بتنای تو خوش</p>	<p>ای همه کار تو مطبوع و هر جای تو  چو گل کتری هست جود تو لطیف  هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار  شبهه ناز تو شیرین خط و خال تو معج  پیش چشم تو بزم که بدان بیارک  دره عشق که از بس قنایست گذار</p>
<p>در میان بنما که چه زهر سوخته است  میرد و خاطر بیدل بتو لای خوش</p>	

<p>گر شام پنهان از آفتاب سخت میکرد جهان بر دران زیره در قصر آید و بر بطراز کوش نامحرم نباشد جای را که آنها جمله اعضا چشم بیا سخن دانسته گوی مرد نی کرت رخمی رسد آنی گفتت چون در حدیثی</p>	<p>دوشش این گفت راز واری گفت آسان گیر بر خود کار با کلام در داد جامی با کرمی همانین پرده در جویم عشق نتوان زد در بسا و نکته و امان با دل خوین لب خندان گوش کن پندای پسر</p>
	<p>ساقیامی ده که زنده بپای خسرو صاحبقران جویم</p>
<p>ز آنکه القاص لایب القاص تن بالتس و الجروح قصاص مشتری بچو زهر و شد رتام</p>	<p>از رقیبت دلم نیافت خلاص محبب غم شکست من سراو مطرب ما ہی بزود که بچرخ</p>

کوه

<p>ترک سرتانکنند غوامی تا که خالص شوی چو در جناس</p>	<p>روز کاری شکر از جنت چو در جناس</p>
	<p>حافظ اول در صفت رخ دوست خواه الحمد و سوره جناس</p>
<p>میکشی عاشق سبکین فترتی نصیب مردود در حرم دل نشود خاطر ایام کردم ایثار تن خویش ز روی اخطا که چو دویم همیشه بهوایت آنگاه زر خالص کند از چند بود بهیچ راه تا نسوزی نشوی از خط عشق خطا حافظا که هر کجا اندام بهر بخواب</p>	<p>نیت کس را ز کند سر زلف خطا عاشق سوخته دل به بیابان منشا جان نام بیان شمع صفت آتش تشتی دور دل دیوانه ماور زوده بسیای غم عشق تو تن خاک می بهواداری آن شمع چو پروانه چو قیمت در کرامتایه ندانند عوام</p>
	<p>بیا که می شنوم بومی جان ازان عارض که یافتم دل خود را نشان ازان عارض</p>

<p>خجل بشیر و طبع بخوان نشسته دل ادخوان از ان جان کلاب یاخته بوی چنان از ان جان بزار مانده مر آسان از ان جان</p>	<p>بکل با نده قد سرو نماز از ان جان سغانی که ز جوان بشیر میگویند بشیر قد تن یکس از ان جان گرفته تا دین بوی مشک از ان جان ز حسردوی تو خورشید شد خورشید</p>	
	<p>ز نظم و لکش حافظ چکیده آب جان جان که خوی شده جانما چکان از ان جان</p>	
<p>شش فلک جمل شده از رخ خوبان بر جو زمین بنشین مانده بزیر باطن سجده کرد که تو شد بر همه شاه در زمین کی تن در دمنده من تهنه شود از زمین</p>	<p>حسن جمال تو جان جمله که فطرت جان از رخ دست مقنن رخ و چهارم آسان وین من و دین بر همه خلق واجبست کرب روح پرورت کل شکر می بخشدم</p>	
	<p>بوسه بجان پای او دست کجا و چرا خنده شوق حافظا خود که رسا پیش من</p>	